



آوارهایی که عشق شدند

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

"به نام خدا"

مقدمه: آری زمین لرزید

قلب و دل زمین ازهم شکافته شد

اما جاشدن زمین

موجب به هم رسیدن

دو قلب در نقطه ایی زیر آجرهای ازهم گسیخته شد...

امدادگری که آوارهارا کنار میزند

و برای ماداستانی رقم میزند

به نام "آوارهایی که عشق شد"

خلاصه ایی از رمان:

آوارهایی که عشق شدند
دختری باروحیات لطیف وگاهدارای شیطنت
باتفاقی اعضای خانواده اش را ازدست میدهد

وامدادگری ناجی

تن وزندگی اومیشود

فصل یکم

پارت|1|

باخنده وشوخی ازرها خداحافظی کردم وبه خونه بازگشتم

عاشق این خونه کوچک بودم

مهرمادری درونش موج میزد

خودم درآغوش مادرم انداختم وبوسه محکمی به روی گونه اش زدم وباخنده گفتم: رویا خانم من
بدجوری عاشقتما

من روازخودش جداکردوگفت: بازچی شده چاپلوس خانم

+هیچی بخدایه کاری میکنی آدم اصلا از ابراز احساساتم پشیمون بشه

خنده کوتاهی کردوگفت: برو وپریده خودم بزرگت کردم تمام اخلاقات دسته

لبم رومیان دندان هایم کشیدم وبعد از کمی مکث گفتم: آخر هفته میزاری برم تولد رها بابچه های
دانشگاه قراره سوپرایزش کنیم

-اهان دیدی گفتم خیلی خب مشکلی نداره برو

دوباره گونه اش را بوسیدم وبعد به اتاقم رفتم

مقنعه ام را از سربیرون کشیدم ولباس هایم را از تن درآوردم

آوارهایی که عشق شدند
درازکشیدم و باتلفنم مشغول شدم

سرگرم بودم که در اتاق ناگهانی باز شد و آویر خودش رابه داخل انداخت و گفت: سلام آجی جونم
از جابر خاستم و جسم نحیفش رابه آغوش کشیدم و بوسه ایی روی موهای مشکی رنگش نهادم آن
روزها تمام دنیای من در چند وجب آغوش آویر خلاصه میشد...

مادرم برای چای عصرگاهی صدایم زد

عادت هر روزه مان همین بود بامادرم و ژینا چای عصرگاهی مینوشیدم و از روزمرگی هایمان برای هم
میگفتیم

ژینا هم موقع قاچ کردن کیک سر رسید و طبق معمول از استادهای کلاس کنکورش شاکی بود و روبه من
باحسرت گفت: دلینا خوش به حالت قبول شدی خیالت راحت شد

لبخند روانه صورتم کردم و گفتم: تو ام این روزات تموم میشه فقط کافی تلاش و صبر کنی

مشغول خوردن چای و کیک شدم

مادرم مشغول آماده کردن شام شد

من و ژینا هم کمی راجب درس صحبت کردیم

و آویر هم شروع به نوشتن مشق هایش کرد دلم ضعف میرفت برای این یکدانه برادر، برادری که سال
اول تحصیلش را تجربه میکرد

تلفنم زنگ خورد شماره ناشناسی بود با تردید پاسخ دادم صدای پسری درگوشی پیچید: سلام خانم
مدرس

+سلام بفرمایین

-من هم کلاسی دانشگاهتون هستم امیر باقری

کمی فکر کردم تا به یاد بیاورم و بعد گفتم: خیلی خب امرتون

جزوه تون دستم مونده خواستم اگر بشه بیارم بهتون تحویل بدم

آوارهایی که عشق شدند
+روزی که کلاس داریم اگردیدمتون میگیرم ازتون دیگه

-باشه هرطورکه شماراحتید

+کاری ندارید

-نه ببخشیدمزاحم شدم

+خواهش میکنم خدانگهدار

-خداحافظ

امیرباقری همان پسری بود که رها دوستش داشت ومن رامجبورکرد که جزوه امرا به همراه شماره تلفنم
به اودهم تابه قول خودش دوستی رادرحق اوتمامکنم...

پدرم کلیدرادرون درچرخاند وواردشد

آویرمثل همیشه به استقبالش رفت ومن وژینابه احترامش ازجابرخاستیم

طبق عادت به ما دستی دادوبعدبرای تعویض لباس وشستن دست وصورت رفت

شام رادرکنارهم خوردیم وسپس دورهم نشستیم وپدرازمن پرسید: دلینا همه چی خوبه اوضاع
دانشگاه چطوره؟

+خوبه همه چیزخداروشکراستادامون هم خوبن ترمم تقریباتازه شروع شده دیگه

-بله

وبعدازژیناپرسید:مدرسه وکلاس کنکورت به کجارسید

ژیناهم پاسخ داد:مدرسه که داریم آماده میشیم برای امتحان میان ترم کلاس کنکورم گفتن
فعلاتمرکزتون روی امتحاناباشه چون سال آخرین خیلی تاثیرگذاره نمراتتون

بعدازکمی وگپ وگفت باپدر

باژیناراهی اتاق مشترکمان شدیم

آوارهایی که عشق شدند
بعدازباختن موهایم به خواب رفتم...

باصدای مادرم ازخواب بیدارشدم ژینا و آویر به مدرسه رفته بودند و من و مادر در خانه تنها بودیم
کمی صبحانه خوردم و بعد به اتاقم رفتم مشغول خواندن درسهایم شدم استادمان گفته بود که کوییز
داریم و من چون با جان و دلم رشته ام را دوست داشتم مشغول خواندن شدم
چند ساعتی گذشته بود که ژینا و آویر به خانه برگشتند

من هم کتابم را بستم و خواستم از اتاق بیرون بروم که نگاهم درآینه به خودم افتاد
مشغول تماشای خودم شدم

دختری ریزاندام بودم با موهای مشکی رنگی که تا گودی کمرم میرسید و چشم هایم که سبزرنگ
بود از مادرم به ارث رسیده بود

دماغی که به لطف جراح زیبایی به صورتم میامد و من ابروهای مشکی رنگ پررنگ را خیلی دوست داشتم
هرچند که رهامسخره ام میکرد و میگفت پاچه بزنکه داشته ام اما برایم دست نخورده بودنشان جذاب
بود

ژینا که به اتاق آمد دست از نگاه کردن به خودم کشیدم و برای خوردن ناهار از اتاق خارج شدم
خانواده ام را خیلی دوست داشتم برایم بهترین موهبت الهی به شمار میرفتند...

تا شب درس خواندم و وقتی بابت درس هایم خیالم آسوده شد خوابیدم

با آلام از قبل تنظیم شده ام بیدارشدم

و با اشتیاق آماده به رفتن دانشگاه شدم

جلوی در دانشگاه ایستادم و خیره به سردر شدم

"دانشگاه کرمانشاه"

دانشگاهی که بخاطرش سه سال تحصیل دبیرستانم را سنگ تمام گذاشتم تا درش قبول شوم

آوارهایی که عشق شدند
هنگام ورود به کلاس امیرباقری را دیدم و جزوه ام را گرفتم

کنار رها جای گرفتم و رها با خنده گفت: مرسی دختر کارت حرف نداشت

با تعجب گفتم: برای چی چیشدمگه؟

-امیربهم پیشنهاد داد

+وا خب مگه من چکار کردم این وسط

خب خره من بهش گفتم جزوه تو رو بگیره گفت جزوه کی تو کلاس کامله منم گفتم جزوه دلینا دوستم
همیشه کامل بعد امروزم اومد تشکر کرد و بعدم یکم حرف زد و پیشنهاد داد

لبخندی زدم و گفتم: انشالله که خوب و پایدار بمونید

با آمدن استاد حرفمان نیمه تمام ماند

استاد واحد تخصصی مان بود

با تمام تمرکز مشغول گوش دادن به حرف هایش شدم و بعد از اتمام حرف هایش ورق هار توزیع
کرد و کوییزش را گرفت مطمئن بودم که خوب دادم

بعد از گذراندن دو کلاس دیگر به خانه باز گشتم

ژینا مشغول خواندن درس هایش بود خوشحال بودم که انقدر برای رسیدن به هدفش تلاش
میکند موقع انتخاب رشته کمی تردید داشت اما من حمایت و تشویقش کردم ورشته تجربی را انتخاب
کرد تا بتواند وارد عرصه دندانپزشکی شود

و خودم هم ریاضی خواندم تا بتوانم در عرصه عمران فعالیت کنم

و چون پدرم کارگر زحمت کشی بود و با تمام وجود برای زندگی همسرش و سه فرزندش تلاش میکرد ما هم
برای افتخار و سرافرازی اش چیزی دریغ نمیکردیم...

بالپ تایم مشغول انجام پروژه ای بودم که باید انجام میدادم

آوارهایی که عشق شدند
مادرم به اتاق آمد و روبه من گفت: دلینایه چندروز میخوایم بریم خونه ییلاقی مامان بزرگت
ژینا و آویرمیان توچی میای؟

کلاس و کاری نداشتم و به همین خاطر گفتم: آره میام

کاش که به سرمان نمیزد که برویم شاید اگر نمیرفتیم!...

آخر هفته از راه رسید و همراه چندتن از همکلاسی هایمان و امیر جدیدالورود به زندگی رهراهی کافی
شاپ شدیم تا رهراه را در روز تولدش سوپرایز کنیم

کافه در سکوت مطلق قرار گرفت رهبا با تعجب وارد شد و بعد شنید که دوست صمیمی رهبا بود بالبخند و همراه
کیک به استقبالش رفت

رهاشک هایش جاری شد و بعد تک تکمان را به آغوش کشید و تشکر کرد

چند ساعتی را در شوخی و خنده سپری کردیم و بعد از خدا حافظی به خانه بازگشتیم

و سایلمان را جمع کردیم و بعد به سمت خانه روستایی که برای ییلاق مادر بزرگم بود رفتیم

روستایی سرسبز و باشکوه با خانه های کاهگلی قشنگ و مردمان بسیار خونگرم

زادگاه پدر و مادرم بود

مادر بزرگ با آن پاهای دردمند و ناتوان به استقبالمان آمد

هر وقت که به اینجای آمدم انگار که نوره دیدگان کم سویی باز میگشت

برایمان از سماور ذغالی اش چای خوش رنگی ریخت و خوردیم

دست پخت مادر بزرگ حرف نداشت و بوی غذایی که درست کرده بود پیچیده بود

سفره شام را همراه ژینا پهن کردیم

تاجایی که احساس ترکیدن کنم از غذای خوش رنگ و لعاب مادر بزرگ خوردم

بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرف ها

آوارهایی که عشق شدند
به علت خستگی پدر رخت خواب پهن کردیم
آماده خواب شدیم

آویرکنار من دراز کشید و دستم را دستش گرفت
کنارش آرام بودم هرگز شوق و ذوقی را که برای دنیا آمدنش داشتم را از خاطر نمیبرم
و وقتی جسم نحیف و کوچکش را به آغوش کشیدم مملو از بهترین حس های دنیا شدم...

باهمین فکرها بودم که به خواب رفتم

با صدای خروس در حیات بیدار شدم

مادر بزرگ سر شیر تازه برایمان آورده بود

بعد از خوردن صبحانه تا غروب مشغول انجام پروژه ام شدم

بعد از تمام شدنش نفسی از سر آسودگی کشیدم و تنقلاتی که برایم آورده بودند را خوردم

آویرکنارم آمد و گفت: آبجی دلی

+جونم

-برام اون غصه بچگی هاتومیگی؟

سرش را روی پام گذاشتم و مشغول نوازش موهایش شدم و با ترک کردن لب هایم شروع به گفتن قصه کردم

"یکی بود یکی نبود.

جز خدا هیچ چی نبود

زیر این تاقِ کبود،

نه ستاره

آوارهایی که عشق شدند
نه سرود.

عموصحرا، تُپلی

با دو تا لُبِ گلی

پا و دستش کوچولو

ریش و روحش دوقلو

چپقش خالی و سرد

دلکش دریایِ درد،

دَرِ باغو بَسّه بود

دَمِ باغ نشسّه بود:

«— عموصحرا! پسران کو؟»

«— لبِ دریان پسران.

دخترایِ ننه‌دربارو خاطرخوان پسران.

طفلیا، تنگِ غلاغ‌پر، پا کِشون

خسته و مرده، میان

از سرِ مزرعه‌شون.

تنِ شون خسّه‌یِ کار

دلِ شون مُرده‌یِ زار

دَساشون پینه تَرک

لباساشون نمدک

آوارهایی که عشق شدند
پاهاشون لُخت و پتی

کج کلاشون نمدی،

می‌شینن با دلِ تنگ

لبِ دریا سرِ سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه‌کنون

خوابو از چشمِ به‌دردوخته‌شون پس می‌رونن

تویِ دریایِ نمور

می‌ریزن اشکایِ شور

می‌خونن — آخ که چه دل‌دوز و چه دل‌سوز می‌خونن! —:

«— دخترایِ ننه‌دریا! کومه‌مون سرد و سیاس

چشِ امیدِ مون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن

سبزه‌ها زرد شدن

خنده‌ها درد شدن.

از سرِ تپه، شبا

شبهه‌یِ اسبایِ گاریِ نمیاد،

از دلِ بیشه، غروب

چه‌چه‌یِ سار و قناریِ نمیاد،

دیگه از شهرِ سرود

آوارهایی که عشق شدند
تک‌سواری نمیداد.

دیگه مهتاب نمیداد

کرمِ شب‌تاب نمیداد.

برکت از کومه رفت

رستم از شانومه رفت:

تو هوا وقتی که برق می‌جّه و بارون می‌کنه

کمونِ رنگه به رنگش دیگه بیرون نمیداد،

رو زمین وقتی که دیب دنیارو پُر خون می‌کنه

سوارِ رخسِ قشنگش دیگه میدون نمیداد.

شبا شب نیس دیگه، یخ‌دونِ غمه

عنکبوتایِ سیا شب تو هوا تار می‌تنه.

دیگه شب مرواری دوزون نمی‌شه

آسمون مثلِ قدیم شب‌ها چراغون نمی‌شه.

غصه‌ی کوچیکِ سردی مِثِ اشک

جایِ هر ستاره سوسو می‌زنه،

سرِ هر شاخه‌ی خشک

از سحر تا دلِ شب جغده که هوهو می‌زنه.

دلا از غصه سیاس

آخه پس خونه‌یِ خورشید کجاس؟

آوارهایی که عشق شدند

قفلۀ؟ وازش می‌کنیم!

قهره؟ نازش می‌کنیم!

می‌کشیم منتِ شو

می‌خریم همتِ شو!

مگه زوره؟ به خدا هیچ‌کی به تاریکیِ شب تن نمی‌ده

موشِ کورم که می‌گن دشمنِ نوره، به تیغِ تاریکی گردن نمی‌ده!

دخترایِ ننه‌دریا! رو زمین عشق نموند

خیلی وخ پیش باروبندیلِ شو بست خونه تکوند

دیگه دل مثلِ قدیم عاشق و شیدا نمی‌شه

تو کتابم دیگه اون‌جور چیزا پیدا نمی‌شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،

برهوتی شده دنیا که تا چش کار می‌کنه مُرده‌س و گور.

نه امیدی — چه امیدی؟ به‌خدا حیفِ امید! —

نه چراغی — چه چراغی؟ چیزِ خوبی می‌شه دید؟ —

نه سلامی — چه سلامی؟ همه خون‌تشنه‌یِ هم! —

نه نشاطی — چه نشاطی؟ مگه راهش می‌ده غم؟ —:

داشت آکل، مردِ لوطی،

ته خندق تو قوطی!

تویِ باغِ بی‌بی‌جون

آوارهایی که عشق شدند
جم‌جمک، بلگِ خزون!

دیگه ده مثلِ قدیم نیس که از آب دُر می‌گرفت

باغاش انگار باهارا از شکوفه گُر می‌گرفت:

آب به چشمه! حالا رعیت سرِ آب خون می‌کنه

واسه چار چیکه‌یِ آب، چل‌تارو بی‌جون می‌کنه.

نعشا می‌گندن و می‌پوسن و شالی می‌سوزه

پایِ دار، قاتلِ بی‌چاره همون جور تو هوا چش می‌دوزه

— «چی می‌جوره تو هوا؟»

رفته تو فکرِ خدا!...»

— «نه برادر! تو نخِ ابره که بارون بزنه

شالی از خشکی درآد، پوکِ نشا دون بزنه:

اگه بارون بزنه!

آخ! اگه بارون بزنه!».

دخترایِ ننه‌دریا! دل‌مون سرد و سیاس

چشِ امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

آزتون پوستِ پیازی نمی‌خایم

خودتون بسِ مونین، بقچه‌جاهازی نمی‌خایم.

چادرِ یزدی و پاچین نداریم

زیرِ پامون حصیره، قالی‌چه و قارچین نداریم.

آوارهایی که عشق شدند
بذارین برکتِ جادویِ شما

دِه وِیرونه‌رو آباد کنه

شب‌نمِ مویِ شما

جیگرِ تشنه‌مونو شاد کنه

شادی از بویِ شما مَس شه همین‌جا بمونه

غم، بره گریه‌کنون، خونه‌یِ غم جابمونه...»

پسرایِ عموصحرا، لبِ دریایِ کبود

زیرِ ابر و مه و دود

شبو از رازِ سیا پُرمی‌کنن،

تویِ دریایِ نمور

می‌ریزن اشکایِ شور

کاسه‌یِ دریارو پُرْدُر می‌کنن.

دخترایِ ننه‌دریا، تَه آب

می‌شینن مست و خراب.

نیمه‌غُریون تنِ شون

خزه‌ها پیرهنِ شون

تنِ شون هُرمِ سراب

خنده‌شون غُلْ غُلْ آب

لبِ شون تُنگِ نمک

آوارهایی که عشق شدند
وصلِ شون خنده‌ی شک

دلِ شون دریایِ خون،

پایِ دیفارِ خزه

می‌خونن ضجه‌کنون:

«— پسرایِ عموصحرا لبِ تون کاسه‌نبات

صدتا هجرون واسه یه وصلِ شما خمس و زکات!

دریا از اشکِ شما شور شد و رفت

بختِ مون از دَمِ در دور شد و رفت.

رازِ عشقو سرِ صحرا نریزین

اشکِ تون شوره، تو دریا نریزین!

اگه آب شور بشه، دریا به زمین دَس نمی‌ده

ننه‌دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده.

دیگه اون وخ تا قیامت دلِ ما گنجِ غمه

اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.

پرده زنبوریِ دریا می‌شه بُرجِ غمِ مون

عشقِ تون دق می‌شه، تا حشر می‌شه هم‌دَمِ مون!»

مگه دیفارِ خزه موش نداره؟

مگه موش گوش نداره؟ —

موشِ دیفار، ننه‌دریا رو خبردار می‌کنه:

آوارهایی که عشق شدند
ننه دریا، کج و کوچ

بد دل و لوس و لجوج،

جادو در کار می‌کنه. —

تا صداشون نرسه

لبِ دریایِ خزه،

از لجش، غیه‌کشون ابرا رو بیدار می‌کنه:

اسبایِ ابرِ سیا

تو هوا شیهه‌کشون،

بشکه‌یِ خالیِ رعد

رویِ بومِ آسمون.

آسمون، غرومب‌غرومب!

طبلِ آتیش، دودودومب!

نعره‌یِ موجِ بلا

می‌ره تا عرشِ خدا؛

صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن.

دختر از دلِ آب داد می‌زنن:

«— پسرایِ عموصحرا!»

دلِ ما پیشِ شماس.

نکنه فکر کنین

آوارهایی که عشق شدند
حقه زیرِ سرِ ماس:

ننه دریایِ حسود

کرده این آتش و دود!»

پسرا، حیف! که جز نعره و دل‌ریسه‌ی باد

هیچ صدایِ دیگه‌یی

به گوشاشون نمیاد! —

غمِ شون سنگِ صبور

کج‌کلاشون نم‌دک

نگاشون خسته و دور

دلِ شون غصه تَرک،

تو سیاهی، سوت و کور

گوش می‌دن به موجِ سرد

می‌ریزن اشکایِ شور

تویِ دریایِ نمور...

جُمِ جُمک برقِ بلا

طبلِ آتیش تو هوا!

خیزخیزک موجِ عبوس

تا دَمِ عرشِ خدا!

نه ستاره نه سرود

آوارهایی که عشق شدند
لبِ دریایِ حسود،

زیرِ این تاقِ کبود

جز خدا هیچ‌چی نبود

جز خدا هیچ‌چی نبود!"

اتمام‌شدن داستان اشک‌هایم را پاک کردم
آویربه خواب رفته بوسه‌ایی روی گونه‌اش زدم و روی
بالشت خوابوندمش

نمیدانم چرا دلم بی‌تاب و قرار بود

مادرم رابه اغوش کشیدم پدرم رابه آغوش کشیدم

مادربزرگ را بوسیدم ژینا را در بغلم فشردم

شام را خوردیم

ظرف‌ها را با ژینا شستیم و با چنداستکان چای پیش خانواده رفتیم

مادر غصه‌گشنه خوابیدن آویر را می‌خورد

پدر که از جابر خواست

جایی که نشسته بودیم لرزید

در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد

سقف خانه روی سرمان آوار شد

فقط حواسم پی‌آویر بود خواستم به اتاق بروم که تیرچوبی روی سرم افتاد و دنیا مقابل چشمان تیره
تار شد

فقط صدای یا ابوالفضل گفتن پدر در سرم طنین انداز شد...

«بهداد»

آوارهایی که عشق شدند
سرم رومیان دستانم گرفتم

باورکردنی نبود زلزله ای به اندازه 3/7 ریشتر

کرمانشاه رانا بود کرده بود

باید چند روزی شرکت راتعطیل میکردم و باتیم هلال احمر راهی کرمانشاه برای کمک و آواربرداری
میشدم

به منشی گفتم تمام ملاقات و قرارهای کاری را کنسل کرد

با برداشتن سویچ ماشین از شرکت خارج شدم

ساک کوچکی شامل وسایل ضروری ام جمع کردم

و بعد با ماشین های مخصوص هلال احمر راهی شدیم

وضعیت سرپل ذهاب از همه جا آسیب دیده تر بود

گروهی به سرپل ذهاب اعزام شدند

و گروه مابه روستاهای اطراف شهر اعزام شد

بعضی خانه ها احتیاج به آواربرداری همراه بلدزر داشت

بلدزرها شروع به کار کردند

اولین و دومین خانه آواربرداری شد

نوبت رسید به خانه سوم

آجرها را کنار زدم با صورت خاکی پیرزنی روبه روشدم

نبضش را کنترل کردم نبض نداشت و بدنش سرد بود

داخل کاورهای مخصوص اجساد قرارش دادم

آوارهایی که عشق شدند
کمی جلوتر رفتم صورت غرق خون مردن سبتمیان سالی بود اوهم نبض نداشت
کنارش زنی قرار داشت بدنش سرد بود

جلوتر رفتم جایی که تیرچوبی افتاده بود انگار که در حال فرار بوده است چون به پشت روی زمین افتاده بود

دختر جوانی بود بی اختیار خاک روی صورتش راتکاندم چقدر با همان چشمان بسته بنظرم زیبا بود
بدنش گرم بود و نبض داشت

بچه هارا صدا زدم و داخل آمبولانس قرار گرفت

وارد جایی شدم که انگار اتاق دیگری بود

خاک هارا کنار زدم یک پسر بچه بود و یک دختر

پسر بچه نبض نداشت و بدنش کاملاً سرد بود

اما دختر زنده بود

انگار که به هوش بود اما توان حرکت و حرف زدن نداشت

اجساد به پزشکی قانونی انتقال داده شدند و آن دودختر صدمه دیده به بیمارستان

قرار شد که من در بیمارستان همراهیشان کنم

دختری که در حین فرار بود به علت شدت ضربه به کما رفته بود و تقریباً در صد هوشیاری پایینی داشت

آن یکی دختر هم خاک هایی که وارد ریه اش شده بود به ریه اش صدمه رسانده بود باید خاک ها تخلیه و ریه پاکسازی میشد

تا روشن شدن اوضاع در پذیرش بیمارستان منتظر ماندم...

حال دختری که ریه هایش آسیب دیده بود بهتر شده بود

کنار تختش ایستادم و گفتم: سلام حالتون بهتره؟

آوارهایی که عشق شدند
بی جان گفت: بله بهترم فقط خانوادم چیشدن کجان؟

سریاین انداختم جوابی تلخ برای سوالش داشتم و شرمسار بودم انگار که باعث وبانی مرگشان بودم
بعد از کمی مکث گفتم: میتونم اسم وفامیلتون رو بپرسم

-ژینا هستم ژینا مدرس

+آهان

-نمیگین چه بلایی سر خانواده ام اومده؟

+خیلی سخته گفتنش برام امامتاسفانه به جز شماویه خانم دیگه از زیراون آوارها کسی زنده بیرون
نیومد

چشمانش پرازاشک شد و بادستی که سرم درش نبود محکم بر سرش کوبید و به زبان کردی چیزی گفت
که من متوجه نشدم

با صدایی دورگه ناشی از بغضی بزرگ گفت: میتونم اون خانمی رو که گفتین ببینم

+باید با دکترتون صحبت کنم اگر اجازه داد حتما

با دکتورش صحبت کردم و اذن اینکه از جا بلند شود را داد

به کمک پرستار به مراقبت ویژه رفتیم

با دیدن آن خانم رنگ از رخس پرید و باب بهت گفت: خدایا دلینارو دیگه چرا؟

رو به من گفت: آجیم تو کماست؟

+بله فعلا بخاطر ضربه ایی که تو سرشون خورده

بعد از اینکه کمی شیون و گریه سرداد به توصیه پرستار به اتاقش برگشت

این دختر جدا از حمایت برای بهبود سلامت جسمی به حمایت عاطفی هم نیاز داشت برای ابراز همدردی
گفتم: واقعا غم سنگینی به دلتون موند از خدا طلب صبر دارم براتون

آوارهایی که عشق شدند
آهی جگر سوزاز سینه بیرون دادو گفت: مادر بزرگم، پدرم، مادرم وباصدایی گرفته گفت: آخ آویرم یکدونه
داداشم

چقدر غم سختی راتحمل میکرد تصورش هم برایم دردناک بود اینکه بخواهم یک جاتمام اعضای
خانواده ام راز دست بدهم

دوباره روبه من گفت: خواهرم چی خواهرم خوب میشه با این اتفاقات فقط اونه که مونده برام
+من پزشک نیستم من فقط امداد گرم اما امیدتون بخدا باشه انشالله که خوب میشه

-خدا رحمش به من و بعدم به جوونی خودش بیاد

کنجکاوپرسیدم: چند سالشونه مگه

+بیست سالشه

کم سن بود و حقش این نبود...

بالبخت پرسیدم: ژینا خانم شما خودتون چند سالتونه

-منم هجده سالمه

دودختر در اوج جوانی تمام زندگیشان راز دست داده بودند...

برای اصلاح از وضعیت دلینا

به بخشی که در آن بود رفتم

دکتر کمی امیدوار بود و گفت در صدهوشیاری اش بالاتر رفته

با پوشیدن گان به داخل رفتم

کمی سکوت کردم و سپس گفتم: من خیلی غریبه ام اما ازت خواهش میکنم خوب شو و به هوش
بیا خواهرت خیلی تنهایی کس

گناه داره من نمیشناسمت اما دوست دام برات دعا کنم و آرزوی سلامتی کنم برات...

آوارهایی که عشق شدند
از اتاق خارج شدم و به خواست فرمانده مان برای ادامه آواربرداری هارفتم
اما فکرم جایی میان بیمارستان ماند...

یک هفته گذشته بود تقریباً نیمی از روستاها آواربرداری شده بود
چقدر از مردمان مظلومانه از دنیا رفتند
و چقدر بی خانمان شدند و در آن سرمای غرب کشور باید در چادر زندگی میکردند
چند باری هم که مصدوم برده بودیم بیمارستان سری به ژینا و دلینا زده بودم ژینا وضعیتش خوب شده
بود و میتوانست مرخص شود اما وضعیت دلینا تغییری نکرده بود
دوباره راهی بیمارستان شدم این بار به عنوان یک ملاقات کننده رفتم
ژینا ناراحت و سردرگم بود با دیدن من متوجه شدم که کمی آرام گرفته است
بابغض گفت: آقای نیک نام دکتر امیگن تو مغز دلینا لخته خون دیده شده میگن مانمیتونیم عملش
کنیم و لخته خون رو برداریم میگن باید انتقالش بدن بیمارستان تهران
نمیدانم چرا اما نگران شدم
و وضعیت را از دکتر جو یا شدم که حرف های ژینا درست بود
دلم نمیخواست ژینا را تنها بگذارم احساس مسئولیت عجیبی در قبال این دو دختر میکردم و انسان
دوستی ام ایجاب میکرد که بهشان کمک کنم
با آمبولانس راهی تهران شدیم
بعد از انجام کارهای اداری و امضا کردن رضایت نامه توسط ژینا
دلینا را به اتاق عمل بردند
نمیدانم چند ساعت گذشته بود

آوارهایی که عشق شدند
اما بالاخره بیرون آوردنش

موهای سرش را تراشیده بودند و دور سرش بانداز پیچیده شده بود

به بخش مراقبت های ویژه انتقال داده شد

علائم حیاطی و حال عمومی اش نرمال بود و دو کتر بسیار امیدوار و راضی بود...

چند روزی از عمل دلینا گذشته بود و ژینا قصد بازگشت به کرمانشاه را داشت و تصمیم گرفته بود که
برگرد و یک سری کارها را انجام دهد

در حیاط بیمارستان منتظر آژانس بود تا به ترمینال برود

نزدیک من آمد و گفت: آقای نیک نام واقعاً خیلی زحمت کشیدین برای من و خواهرم خیلی لطف کردین
فقط یه خواهش دارم ازتون اینکه اگر وقت داشتین به دلینا سر بزنین و منو در جریان حالش بزارین الانم
مجبورم که برم

+خواهش میکنم، چشم حتما

تشکر کرد و بعد سوار ماشین شد و رفت

روی تخت دراز کشیده بودم و خیره به سقف افکار متفاوتی در سرم میچرخید

در نبودم اوضاع شرکت بهم ریخته بود

از طرفی حسی در دلم حکم میکرد هر روز به بیمارستان سر بزnm

سرم را تکان دادم تا تهی شود از فکر

لیوان آبی را که کنارم قرار داشت سر کشیدم

سیگاری آتش زدم و دوباره فکرم مشوش شد

من پسری بودم که در بیست و نه سال زندگی ام سعی کردم فقط درست زندگی کنم برای خودم
حد و مرزهای مشخصی داشتم

آوارهایی که عشق شدند
نمیگویم که دختری در زندگی ام نبوده است اما با فکرای که هیچ کس در زندگی ماندنی نیست
وتنها خودم هستم که برای خودم میمانم به هیچ کس احساسی پیدانکردم اما

آن دختر بیهوش روی تخت...!

نه ممکن نبود چگونه میشود که آدمی بیهوش بتواند تغییری در احساسات من ایجاد کند؟!
در اتاقم که به صدادرآمد خودم را جمع و جور کردم و سیگار را در جاسیگاری خاموش کردم
مادرم وارد اتاق شد

بالبختی کنارم نشست و گفت: بعد از چند وقت هم که اومدی چپیدی تواتاقت

دست نوازشم روی موهایش کشیدم و گفتم: اومدم استراحت کنم دیگه

-پاشو بیابرات کیک گردو درست کردم قهوه ام دم کردم بخور خستگی هم در میره

ناچار از جا بلند شدم و همراه مادربه سالن رفتم

روی کاناپه لم دادم و مشغول شدم

در سالن باز شد و بهار وارد شد

غرغرکنان روبه مادر گفت: مامان کی گفته شما برای باغچه توحیات از این آب پاش چرخشیابخرین؟

مادر بالبخندشانه ایی بالا انداخت و اشاره ای به من کرد

ایستادم و بعد از سلام و احوال پرسیدم در آغوش کشیدمش

بازوق و لبخند گفت: چه قدر دل تنگ بودم بی معرفت خان

با کنایه گفتم: از زنگ زدن هات معلوم بود

-بخدا درگیر مدرسه بچه ها بودم از مامان بپرس دیگه

+کجان پس الان

آوارهایی که عشق شدند

-نویان که توحیاط باهمون آب پاشه مشغول شده نورا هم درس داشت نیومد

از پشت پنجره نویان را صدازدم با ذوق برگشت و بدو بدوبه خانه اومد

طبق همیشه در آغوش گرفتمش بینی اش را فشردم و بعد از بهم ریختن موهایش روی زمین گذاشتمش

نویان مشغول منهدم کردن خانه شد و مادر و بهار هم مشغول گپ و گفت های مخصوص خودشان

به سمت تی وی رفتم و روشنش کردم شبکه خبر از اوضاع بد مردم در کرمانشاه میگفت

از اینکه در آن سرما و باران باید در چادر سر کنند

کمپینی در فضای مجازی راه انداختم و در سدد جمع آوری پتو و اقلام خوراکی شدم

خودم هم مبلغی رویش گذاشتم تا با کامیون ها راهی کرمانشاه کنیم...

نورا با جیغ همراه پدرش آمدند

با ذوق خودش را در بغلم انداخت و گفت: چه عجب خان دایی ما شمارو دیدیم

لپش را کشیدم و گفتم: همین مونده توعه نیم وجبی از ندیدن من گلایه کنی

پشت چشمی نازک کرد و رفت

نوبت باران خواهر کوچک ترم بود که همراه پدرم از شرکت بیایند از غیاب و نبودن شاکی باشند

تمام طعنه هایشان را با خنده رد کردم...

عداز سروشام خواستم به خانه ام برگردم اما بانگاه حسرت بار مادر رو به روشدم

و تصمیم گرفتم که کنارشان بمانم

با خستگی شدید سر با بالین گذاشتم و به خواب رفتم

با نور شدیدی که به صورتم خورد بیدار شدم

برای رفتن به بیمارستان آماده شدم...

آوارهایی که عشق شدند
دکتر را دیدم مرابه اتاقش فراخواند

همانطور که با خود کار در دستش روی کاغذ طرح های نامفهوم میکشید

به صورتم نگاه کرد و گفت: شما با این بیمار چه نسبتی دارید؟

چیزی به ذهنم نرسید و گفتم: از دوستاشون هستم

سرش را تکان داد و گفت: ببینید الان بیمار شما دوماهی هست که تو این وضعیت قرارداداره درسته؟

+بله

-در صدهوشیارش از بعد عملش هم تغییر نکرده الان داره تو زندگی نباتی سرمیکنه حقیقتش من امیدی
به برگشتش ندارم جز اینکه دارید رفتن رو براش سخت ترمیکنید

شوکه شدم

ژینا نیاز داشت به این خواهر شاید اگر تا آخر عمر هم در کما بود ژینا نیاز داشت...

اگر خدا میخواست عمرش را بگیرد همان موقع که آوار ریخت روی سرشان میگرفت مثل باقی اعضای
خانواده اش

باهمین تفکر به دکتر پاسخ دادم: تا هر وقت که میتونه زنده بمونه و نفس بکشه من و خواهرش راضی
هستیم که تو کما بمونه دکتر

و از اتاق دکتر خارج شدم

از پشت شیشه نگاهش کردم

ردی از امید را در صورتش دیدم

از همان پشت شیشه گفتم: زنده بمون و به هوش بیا و اسه خاطر ژینا و بعد از کمی مکث ادامه دادم: و من

نمیتوانستم بیشتر بمانم

به شرکت رفتم

آوارهایی که عشق شدند
به سردر شرکت خیره شدم

"شرکت مهرگستر"

بامدیریت "بهداد نیک نام"

روزهایی که با خانواده ام در جدل بودم از پیش چشمم گذشت

پدرم از صدقه سرارث پدرزنش توانست تاجر بزرگ فرش شود و جایای پدر بزرگم که تاجر به نامی
بود بگذارد

مادرم اصرار داشت من هم کنار پدر کار کنم اما خودم دلم با این بود که شرکتی که همیشه رویایش رداشتم
افتتاح کنم

پدرم خواست بازور من را مجبور کند اما زیر بار نرفتم و خانه مجردی گرفتم و جدا شدم و بعد هم با کلی پایین
و بالا کردن شرکت را تاسیس کردم

با آسانسور به طبقه مورد نظر رسیدم منشی ادای احترام کرد و بعد از ورودم به اتاق کار تابل را جلویم
گذاشت

امضا کردم خواست خارج شود که برگشت و گفت: آقای مهندس، آقای نوین تماس گرفتن قرار ملاقات
گذاشتن برای امروز

سرم رابه نشانه تایید تکان دادم

و از اتاق خارج شد...

محمد نوین آمد و سر پروژه ای با هم به توافق رسیدیم

کتم را از تنم در آوردم و کش و قوسی به بدنم دادم

جرعه ای آب نوشیدم همیشه قرارداد بستن برایم مثل رینگ بکس بود

از بس که سنگین و طاقت فرسا بود

اما همین سر سخت بودنم باعث شده که پروژه های سنگین ساخت و ساز به شرکت من سپرده شود

آوارهایی که عشق شدند
وصاحب شرکت به نامی شوم

پشت پنجره ایستادم و سیگاری آتش زدم

تلفن همراهم زنگ خورد

جواب دادم:

+الو

-سلام آقای نیک نام

+سلام ژینا خانم

-خوبین

+ممنونم شما خوبین

-بله، حال خواهرم چگونه

+صبح بیمارستان بودم خدا رو شکر نرماله

-ممنونم ازتون تا عمر دارم مدیونتونم بابت این همه لطفتون

+خواهش میکنم

-خواستم یه حال و احوال تشکر کنم کاری ندارید

+نه، خدا نگهدار تون

-خدا حافظ

عصر بود و خستگی داشت با اعصابم بازی میکرد

از شرکت بیرون رفتم و به سمت خانه ام راه افتادم

در را با کلید باز کردم و وارد شدم

آوارهایی که عشق شدند
لباس هایم را عوض کردم

روی کاناپه ولو شدم

سریال آمریکایی را که دنبال میکردم گذاشتم پخش شود

نمیدانم چطور خوابم برد...

باحس کزختی از خواب بیدار شدم

فکر کنم نزدیک به دوازده ساعت خوابیدم

شکم سمفونی قاروقور بنا گذاشته بود

نیمرویی آماده کردم و خوردم

وبعد به شرکت رفتم

روز پرکاری را پشت سر گذاشتم و قبل از اینکه به خانه بروم

به بیمارستان سری زدم اما وضعیت دلینا تغییری نکرده بود

چقدر دوست داشتم با چشمان باز تماشايش کنم...

دلم هوای آزاد میخواست به پارکی رفتم و تا توانستم هوای زمستانی و آلوده تهران را وارد ریه هایم کردم

تلفنم زنگ خورد باران بود

با صدایی گرفته گفت: داداش فقط بیابه این آدرسی که برات میفرستم

با صدایی بلند گفتم: برای چی اخه

-داداش فقط بیاتورو خدا

وبعد تلفن را قطع کرد

با افکاری ترسناک و متفاوت راهی آدرسی شدم که برایم اس ام اس کرد...

آوارهایی که عشق شدند
جلوی آپارتمانی که باران آدرسش را گفته بودتوقف کردم
منتظر آسانسورنماندم وازپله هاخودم را رساندم
چندتقه به درزدم
درباز شدقامت پسری درچهارچوب درقرارگرفت
وگفت: امرتون
باعصبانیت کنارش زدم وداخل رفتم
صدازدم: باران
باصدایی گریه آلودگفت: داداشی من تواتاقم
چندپسردیگرهم ولوروی زمین بودندومشخص بود
درحالت عادی نیستند
به سمت اتاقی که صدای باران آمدرفتم
درقفل بود
ازپشت درصدام زدم: باران بازکن دررو
دررابازکرد
جزخودش دودختردیگرهم دراتاق بودند
باران مثل گنجشکی باران دیده در بغلم میلرزید
ازخودم جداش کردم وگفتم: بیابریم بعداحسابی بایدجواب پس بدی
باهمان صدای بغض آلودگفت: دوستامم بیان
+دوستاتم حتما بایدبیان

آوارهایی که عشق شدند
باهم ازخانه خارج شدیم

پسری که دررابازکرده بودخواست مانعمان شودکه بامشت من روی زمین افتادازبس که خودش راب
نوشیدنی خفه کرده بود...

باران ودوست هایش درماشین تمام مدت گریه کردند که درآخرباکلافگی ماشین راپارک کردم
وگفتم:نمیخوای بگی توان خونه چه کارمیکردی؟

سعی کردبرخودش مسلط باشد وبعدگفت:بخداداداش،من نمیدونستم قراراینجوری بشه

این پسره عکاس ژورنال های شرکته

برای اینکه کارهامون وژورنال هامون قشنگ تر بشه قرارشدبریم توفضاهاي سنتی عکاسی کنیم به من
گفت اگر ازمدل هم استفاده کنی قشنگ ترمیشه منم ساراوپرستودوست هاموآوردم برای مدل شدن
اماوقتی که رفتیم فهمیدم که مسته وتوحالت عادی نیست دوستاشم بعدازماوومدن

به اینجای حرفش که رسیدگریه اش شدت گرفت

بعددوستش ادامه داد:آقابهداداون عوضی هاسعی کردن ماروهم مست کنن تابه هدفشون برس
اماباران مقاومت کردازراه کتک خواستن واردبشن بعدازاون هم مافرارکردیم رفتیم تواتاق درروقفل
کردیم خواستیم ازتراس فرارکنیم اماارتفاعش زیادبود

شنیدنش هم سخت بود وچقدرازدخترهاقربانی هوسرانی میشدند...

دوست های باران رابه خانه هایشان رساندم

وبعده باران گفتم:بیابیم خونه من بااین حالت نری خونه بهتره مامان نگرانت میشه

باسرتکان دادنش موافقت کرد

به خانه رسیدیم

به باران آرامبخش به مقدار کمی آبمیوه دادم که هم فشارش تنظیم شودوهم بدون کابوس بخوابد

مظلومانه شب بخیرگفت ورفت

آوارهایی که عشق شدند
خودم هم باخوردن آرامبخشی به خواب رفتم...

باران صبحانه حاضرکرده بود

ولی ازچهره اش مشهودبودکه حال خوبی ندارد

لیوان شیرم را یک نفس سرکشیدم وبعدگفتم:شرکت میری؟

-نمیدونم احساس میکنم اگر نرم بابامشکوک میشه چون میدونست که میخوام برم خونه این پسره

+آره بنظرمنم بروماحتمااین پسره رواخراج کنید اگر نکنید خودم میام شرکتوبه آتیش میکشم

-باشه داداش

ازپشت میزبلندشدم وگفتم:اگرخوردی وزودآماده میشی پاشوبرسونمت

ازجابلندشد میزراجمع کردورفت تا حاضرشود

خودم هم حاضرشدم وراهی شدیم

باران رارساندم

مثل هرروز اول به بیمارستان رفتم

دوباره ازپشت شیشه التماسش را کردم وبعدبه شرکت رفتم

همه کارمندهاسخت مشغول طراحی وانجام پروژه ایی بودندکه بانوین قرارداداش رابستیم

تک به تک سرکشی کردم

که همه کارشان رابه درستی انجام دهند

سامان یکی ازکارمندان به دورهمی دعوتم کرد

برای تجدیدقوای روحیه ام پذیرفتم

بعدازشرکت به خانه رفتم

آوارهایی که عشق شدند
بعدازگرفتن دوش مختصری

آماده شدم وبه خانه سامان رفتم

تعداد کمی بودیم

کمی زدند و رقصیدند

وبعد سامان برای هرکس گیلای پرکرد

خیلی وقت بود که نوشیدنی استفاده نکرده بودم

اصلاً خیلی وقت بود که درچنین جمع هایی حضور پیدا نکرده بودم

بعد از سرو نوشیدنی سامان قلیان چاق کرد و آورد

مشغول بودم که تلفنم زنگ خورد

شماره ناشناس بود

پاسخ دادم:

+بله

-آقای نیک نام

+بله خودم هستم

-شما از بستگان دینا مدرس هستید

+بله بفرمایید

-ایشون حالشون بد شده دکتر گفتن بهتون اطلاع بدیم که بیاین بیمارستان

تلفن را قطع کردم

و سرسری از سامان و سایر حاضرین خدا حافظی کردم

آوارهایی که عشق شدند

وبه بیمارستان رفتم

نفهمیدم چگونه رانندگی کردم و چگونه خودم رارساندم

بدو بدوبه بخشی که دلینا بود رفتم

دیدم که داشتند بهش شوک وارد میکردند

باورم نمیشد من در بدترین لحظه های زندگی ام قطره ای اشک نریختم

اما با دیدن دلینا در آن وضعیت چشم هایم اشک آلود شد...

وقتی که دکتر و تیم پزشکی لبخند زدند و کنار آمدند

نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی زمین لیز خوردم

چنگی بین موهایم انداختم و در دل گفتم: خدایا شکر

دکتر بیرون آمد و صدایم زد: آقا

از زمین بلند شدم

روبه رویش ایستادم

چند ضربه به روی شانه ام زد و گفت: خدا رو شکر بخیر گذشت تو همون بیهوشی حمله قلبی کرده بودن

که رد شدش

+ ممنونم دکتر ممنونم

- خواهش میکنم پسر

از سر پرستار اجازه گرفتم و وارد اتاق شدم

روی صندلی کنارش نشستم

دست به سینه خیره به صورتش شدم و گفتم: تواز کجا پیدات شد وسط زندگی و احساسات من آخه؟

آوارهایی که عشق شدند
آهی کشیدم و بعد گفتم: نه اینکه از پیداشدن ناراحت باشم اما از اینکه اینجوری پیداشدی ناراحتم
از اینکه بخوای توهم مثل بقیه خانوادت خواهرتو تنه‌بزاری ناراحتم
از اینکه منی که برای اولین بار دارم تغییر احساساتم می‌فهمم بزاری وبری
ازت خواهش میکنم برای این دنیا و زندگی مقاومت کن و بجنگ...
وقتم تمام شده بود
اشک هایی که بی اختیار روی صورتم ریخته بود را پاک کردم
به خانه بازگشتم
فقط فکر کردم و سیگار آتش زدم
با مادرم تماس گرفتم
صدایش و حرف های محبت آمیزش
مثل مورفین عمل کرد
و توانستم بخوابم...
صبح با انرژی بیشتری از خواب بیدار شدم
اول سری به پروژه در حال احداث زدم
و بعد به شرکت رفتم
کارهایم را انجام دادم و برای قرار ملاقات آماده شدم
پروژه ای دولتی و بسیار سنگین بود
بعد از حدود پنج ساعت به توافق رسیدیم...
بعد از قرار ملاقات به خانه برگشتم از شدت خستگی مفرط خوابیدم...

آوارهایی که عشق شدند
شش ماه گذشت

کار هرروزه ام آمدن به بیمارستان بود

ژیناهم سال تحصیلی اش رابه پایان رسانده بود

وآمده بودتهران

کنکورش راهم داده بودومنتظرنتیجه بود

کم کم داشتم ازبرگشتن دلینا ناامیدمیشدم

پیشنهادهایی ازگوشه وکنار شنیده بودم برای اهدای عضو

اماژینابایدرضایت میداد که گفت "من تازمانی که خواهرمنفس میکشه وقلبش پمپاژ میکنه امیدوارم"

درسالن روی صندلی های سبزرنگ نشسته بودم

وژیناکناردلینابود

ناخن هایش راسوهان کشیدوموهایش که برای عملش تراشیده بودندو کمی بلندشده بودراشانه زد

یک جمله راخطاب به خدا تکرارکردم "امیدمون رونا امیدنکن"

به پیشنهادمن بعدازاتمام ملاقات

همراه ژینارفتیم رستوران برای خوردن شام

منتظرسفارش هایمان بودیم

که ژیناسرپایین انداخت وباصدایی بغض آلودگفت:نمیدونم وقتی دلینابهوش اومدچجوری بهش بگم

که همه کس وکارمون رواز دست دادیم

نمیدونم چجوری بگم دلیناآویرت یدونه داداشت همونی که جونت بهش بندبودرفت

برای ابرازهمدردی دستش رامیان دستهایم گرفتم وگفتم:میدونم چی میگی اماالان فقط دعاکن

دلینابهوش بیاد

آوارهایی که عشق شدند
با آمدن سفارش هایمان هردو در سکوت

مشغول شدیم

بعد از خوردن شام

ژینار انا تهتلی که در آن اقامت داشت رساندم

و بعد خودم را کمی در شب های شلوغ و پرتلاطم تهران غرق کردم

راندن با ماشین و دور زدن در سطح شهر

آرامم میکرد!

دستم را سمت پخش ماشین بردم و آهنگی را پلی کردم:

"موبه مو قدم قدم

به زلف تو قسم، قسم

رسیده عشق توبه جان من

به یاد تو، نفس نفس

بریده ام از این قفس

زندان است جهان من

عشقت چرا تاوان من شد

رفتی غمت پایان من شد

از هر گناهی توبه کردم، چشمان تو ایمن من شد

تو را چون جان خود میدانم

تو را چون سایه می پندارم

آوارهایی که عشق شدند
هرچه تودوری من صبورم

مرا از غم جدانمیکنی

مرا یکدم صدانمیکنی

من که گذشتم از غرورم

قبل از تو من عاشق نبودم

تو آمدی با هر نگاه مرا گرفتارم کنی

این قرارمان نبود...

از عشق بیزارم کنی به یاد تو من بی قرارم

ای وای هنوز چشم انتظارم..."

اشک هایم را از صورت زردم این عشق یکهوایی و نابه هنگام از کجاسر راهم قرار گرفت؟!

ماشین را در پارکینگ پارک کردم

با آسانسور بالا رفتم

فقط کتم را در آوردم و با همان لباس های رسمی خوابیدم...

"آرزو به دلم ماند

تلافی کند نگاهت

نگاهم را..."

دیگر از این چشم انتظاری ها خسته شده بودم

خودم هم از این رفتارهایی که این چند ماه از خودم نشان داده بودم در تعجب بودم

آوارهایی که عشق شدند
در قاموس شخصیتم نبود

گریه کردن

واحساساتی شدن

و اینگونه عاشق کسی شدن

که معلوم نیست زنده است و یا مرده...

سرم به دیوار

راهِرو بیمارستان تکیه داده بودم و چشم هایم بسته بود

ژینا از اتاق بیرون آمد و گفت: آقا بهداد اگر می‌خواهین شما هم برین داخل

سرتکان دادم و از جا بلند شدم

مثل همیشه گان پوشیدم

و بعد وارد شدم

همانطور ایستاده به صورتش نگاه کردم و گفتم: دختر جون هشت ماهه مارو معطل کردی نمی‌خواهی به
هوش بیایی؟

نمیدانم دعاها یمان مستجاب شد

خدا بعد از مدت ها به دلم نگاه کرد

و یا

دلینا دختر حرف گوش کنی بود

چون دستش را تکان داد

بعد هم کمی چشمانش را مچاله کرد

آوارهایی که عشق شدند
از خوشحالی زبانم قاصر شده بود
فقط توانستم دکتر را صدا بزنم...

«دلینا»

با احساس کسلی و کمرختی از خواب بیدار شدم

نوری که به چشم هایم خورد

موجب شد چشم هایم را جمع کنم

در ذهنم چرخید که باید بروم دانشگاه و دیرم شده است

دوباره چشم هایم را باز کردم

با تعجب به اطرافم خیره شدم

این همه دستگاه و سرم در دستم این اتاق راشبیه بیمارستان میکرد

نه اتاق مشترک خودم و ژینا

چشم چرخاندم

نکند مرده ام

و این جوان خوش سیمایی

که روبه رویم ایستاده است

همان جبرئیل معروف است؟!

ناگهان چند دکتر و پرستار وارد اتاق شدند

آن جوان خوش سیمارا بیرون کردند

و هر یک از طرفی مشغول واررسی من شدند

آوارهایی که عشق شدند
دکتر بالبخندنگاهم کرد و گفت: پس بالاخره به هوش اومدی دختر خانم
باتعجب پرسیدم: دکتر من اینجا
باورم نمیشد انقدر صدایم انقدر نامفهوم از حنجره ام خارج شود
دکتری که بالای سرم بود گفت: شما اول اسم و فامیلت روبه من بگو
+ دلینا مدرس
- خب چند سالته و اهل کجایی
+ بیست سالمه اهل کرمانشاهم
روبه شخصی دیگر گفت: خب خدا رو شکر حافظش آسیب ندیده
سوالم را دوباره تکرار کردم: من اینجا چکار میکنم
- شما تو زلزله آسیب دیدی والان هم بعد از هشت ماه از کمابیرون میای
مغزم توان تحلیل جمله ای را که گفته بودند داشت...
دکتر صدایم زد: دلینا خانم
+ بله
- دست هات روتکون بده
کاری را که گفت انجام دادم
لبخندی زد و گفت: حالا پاهاات روتکون بده
خواستم پایم را تکان بدم
اما احساسش نمیکردم
پاهایم لخت شده بود

آوارهایی که عشق شدند
ناتوان گفتم: دکتر نمیتونم تکون بدم پاهام رو
روبه پرستار گفتم: آماده اش کنید برای اسکن و عکس برداری
دستگاهایی را که بهم وصل بود جدا کردند
تختم را هل دادند
واز اتاق خارجم کردند
وقتی داشتند از راهرو میبردند
دوباره آن پسری را که بالای سرم بود را دیدم ژینا هم کنارش بود
اما خانواده ام کجا بودند؟
سوالی بود که در ذهنم میچرخید
از پاهایم عکس برداری شد و بعد به بخش انتقال داده شدم
ژینا و ارداتاق شد و خودش را در بغلم انداخت
گریه میکرد و میبوسیدم
از خودم جدایش کردم و گفتم: ژینا ماما و بابا و آویر کجان؟
اصلا چه بلایی سر من اومده
گریه اش شدت گرفت بریده بریده گفتم: خوبن کرمانشاهن
موقع ایی که زلزله اومد تو تیر چوبی افتاد تو سرت و آسیب دیدی
آبجی کلی چشم انتظاری کشیدم تا به هوش اومدی
دوست داشتم حرف هایش را جب پدر و مادرم را باور کنم...
چندتقه به در خورد و همان پسروا رد شد

آوارهایی که عشق شدند
بادیدن دوباره اش حس آرامشی در وجودم خانه کرد
اصلا چشم هایش وقتی نگاهت میکرد
آرامشی رابه وجودت انتقال میداد!...

«بهداد»

باورم نمیشد که باچشمان باززیبایی اش چندان شد
هرچندکه بیهوشی باعث شده بود
زیرچشمانش گودبرود
وپوستش شادابی چندانى نداشته باشد
اماتصویرچشمان سبزرنگش
وقتی که بازشان کردوبه هوش آمد ازپیش چشمم پاک نمیشد...
انگارخیالم آسوده شده بود
اماوقتی پرستارآمدوبعدازکنترل وضعیت دلیناگفت بایدبه اتاق دکتربروم
آسودگی خیالم ازبین رفت...
روبه روی دکترنشستم
آهی از سینه بیرون دادوگفت:واقعاخیلی متاثرشدم
باتوجه به اسکن وعکس ها
بیمارتون نخاعش آسیب دیده واین آسیب دیدگی باعث فلج شدن عصب های پاش شده
شوکه وناراحت شدم
درخودم رفتم

آوارهایی که عشق شدند
اما همین که برگشته بود همین که به هوش آمده بود کافی بود

دیگر چه اهمیتی داشت که فلج باشد و نتواند راه برود؟

دکتر دوباره گفت: البته چون مقدار آسیب دیدگی کم بوده احتمالاً فیزیوتراپی بتونه کمک کنه
و شاید حتی بتونه درمان کنه

کورسوی امیدی در دلم روشن شد

از دکتر تشکر کردم و از اتاق خارج شدم...

«دلینا»

روبه ژینا با حرص گفتم: درست توضیح بده برام چی شده چی نشده من دارم دیوونه میشم از این
سردرگمی

چی بگم آخه ابجی

+اینکه ماما اینا کجان اینکه این پسره کیه کلا همه چی روبگو

-این پسره همون امدادگری که مارو از زیر آوار در آورده

+خب یه جواب یه سوال بود ماما اینا کجان ژینا

باگریه از اتاق خارج شد

دلم گواه یک اتفاق بد را میداد

همان پسر امدادگر داخل اتاق آمد

بالبخت کنار صندلی تخت نشست و گفت: خب حالتون چطوره خوبین

+ممنونم

خواستم روی تخت بنشینم اما توانش را نداشتم

پاهایم یاری نمیکرد

آوارهایی که عشق شدند
چندبار تلاش کردم امانتوانستم ناچاراروبه پسرگفتم: آقا
-بهداد هستم

+ آقا بهداد کمکم میکنین بشینم

آهی کشید و از جا بلند شد

کمرم رو گرفت نشاندم

خواستم پاهایم را کمی جابه جا کنم

امانتوانستم

بغض کردم

و پرسیدم: فلج شدم آره؟

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد

خواست حرفی بزند که گفتم: چرا بهم جواب درست نمیدین خانوادم کجان؟ پاهام فلج شدن؟

حس کردم حرف زدن برایش سخت شد

ژیناهم به اتاق برگشت

و بعد هم پرستاری داخل اتاق آمد

آمیولی به سرم تزریق کرد و بعد به خواب رفتم...

عدا زاینکه بیدار شدم هوا تاریک بود و کنارم ژینا به خواب رفته بود...

خیره به سقف شدم

فکر میکردم فقط در قفسه ها امکان دارد

که کسی به کما برود

آوارهایی که عشق شدند
وبعدازچندماه ویاحتی چندین سال به هوش بیاید
وحالاین اتفاق برای خودم افتاده بود...
برایم عجیب بودکه دوست داشتم همان آقابهدادهم درکنارم باشد
وخودم رااینگونه قانع کردم
شایدبرای اینکه بعدازبرگشتنم به دنیا
اوراولین نفر دیده ام.
درهمین فکرهابودم که دوباره خوابم برد
درخواب دیدم که آویرخوشحال دردشت میدود
مادرم زیرسایه درختی نشسته است
وپدرم باسبدسیب های قرمزدردست نزدیکمان میشود
سماورذغالی مادربرگ هم بود
وخودش کنارش نشسته بود
وبرایمان چای ریخت
چای رانوشیدم اما بعدازتمام شدن چای
خودم راوسط بیابانی دیدم
گرم بودوعطش داشتم
بهدادبالیوان آبی ستمم
آمد
لیوان آب راسرکشیدم

آوارهایی که عشق شدند
از خواب پریدم

صبح شده بود و ژینادراتاق نبود

گلویم خشک شده بود دست دراز کردم وازپارچ کنار تخت آب ریختم و سرکشیدم

ژیناهمراه دکتر به اتاق آمد

دکتر لبخندی زد و گفت: خب دلینا خانم شما دیگه باید مرخص بشی خدا رو شکر همه چی خوب و نرماله

+پاهام چی اونا هم نرمالن

سریاین انداخت و گفت: نه خب نخاعت بر اثر ضربه وارد شده آسیب دیده و مستقیماروی پاهات
اثر گذاشته

نمیدانستم ناراحت باشم و یانه

انگار خنثی شده بودم

هیچ نگفتم سکوت کردم

دکتر خارج شد

و بهداد وارد

ژینا برایم لباس آورده بود کمکم کردم انتویم را بپوشم خواستم شلوار بپوشم که بهداد بیرون رفت

عملا ژینا شلوارم را پایم کرد

آینه رابه دستم داد و گفت: شالتو سرت کن

آینه را در دستم گرفتم

موهایم!

موهایم سر جای شان نبودند!

آوارهایی که عشق شدند
بادیدن سرتراشیده شده ام بغض کردم

باگریه گفتم: ژینا موهام چیشن

-توسرت لخته بودم مجبور شدن عملت کنن تالخته رو بردارن بخاطر عملت موها تو کچل کردن
حال که فلج بودم چه اهمیتی داشت که موهایم نیستند چه اهمیتی داشت که موهایم برایم باارزش
بودند

صندلی چرخدار و یاهمان ویلچر را آوردند و رویش نشاندند

ژینا صندلی را هل داد و بعد از طی کردن راهرو بیمارستان سوار ماشین شدیم و به دادپشت فرمان نشست
و از بیمارستان دور شدیم...

هدا دجلوی هتلی در مرکز شهر توقف کرد

ژینا کمکم کرد از ماشین پیاده و روی ویلچر بنشینم

به داد به دست ژینا یک سری دارو و انگار پرونده پزشکی ام را داد و گفت: مجبورم برم شرکت فعلا مراقب
خودتون باشید داروهای دلینا خانم هم از امروز شروع کنین بدین بهشون که بخورن کاری هم داشتن
باهام تماس بگیرین

ژینا هم گفت: ممنونم آقا به داد واقعا هیچ جوهر نمیتونم الطاف شمارو جبران کنم

به داد هم گفت: خواهش میکنم کاری ندارید فعلا

-نه خدانگهدار

-خدانگهدار

فقط سکوت کرده بودم و توافقا ر خودم سیر می کردم

به اینکه خانواده ام چه بلایی سرشان آمده

آوارهایی که عشق شدند
به اینکه این بهداد کیست؟

به اینکه چرا این شکلی شده ام؟

ژینالباس هایم راعوض کرد

وروی تخت خواباندم

خواهرم بغض داشت

چشم هایش غم را فریادمیزد

اینبار مسمم پرسیدم: ژینامن خودمو برای شنیدن هر چیزی آماده کردم بگوچه بلایی سر خانوادمون
اومده

سرپایین انداخت و با صدایی لرزان گفت: همه کس و کارمون رفت مامان بزرگ، بابا، مامان و آویرمردن
جون دادن زیر آوار

و با صدایی بلند میان گریه گفت: خیالت راحت شد فهمیدی دیگه

بعد هم خودش را روی تخت انداخت و های های بلند گریه سرداد

بادو دستم محکم بر سرم کوفتم

خاک بر سرمان شد

و چه دنیای بخیلی که یک شبه همه کسم را گرفت

خدایا غصه نبودن کدامشان را بخورم

مادرم؟

پدرم؟

آویرم یکدانه برادرم؟

ویا مادر بزرگم؟

آوارهایی که عشق شدند
از شوک خارج شدم و من هم در گریه همنوا شدم با ژینا

از جابلند شد و خودش را در بغلم انداخت

سرش را نوازش کردم

این انصاف نبود من هم در کما بودم

ژینای کوچکم باید تمام این غم هارا تنهایی به دوش میکشید!

نمیدانم چقدر در آغوش هم گریه کردیم و غصه بی پدر و مادر شدنمان را خوردیم

اما وقتی که گریه ام تمام شد احساس سردرد کردم

ژینا از یخچال لیوان آبی برایم پر کرد و با قرص هایم سمتم آمد و گفت: آبجی داروها تو بخور استراحت کن
خیلی به خودت فشار آوردی

داروهایم را خوردم و روبه ژینا گفتم: من باید برم کرمانشاه

-باشه میریم بعدا

+بعدانه همین فردا میریم من دلم طاقت نمیاره...

هرچه ژینا اصرار کرد که رفتن به کرمانشاه رابه بعدمو کول کنم قبول نکردم

و سایلمان را جمع کرد

گفتم برویم ترمینال و با اتوبوس برویم

ولی گفت به بهداد گفته است و بهدادم گفته که خودم میبرمتان

مخالفت کردم

اما گفت بهداد گفته دیگه بیخیال نمیشه

آوارهایی که عشق شدند
حرصم درآمده بودمگراین بهداد کی بود؟چه نسبتی باماداشت!!

شب رباآرامبخش خوابیدم

صبح باتکان های ژینابیدار شدم

لباس هایم را پوشیدم ومنتظر ژینا ماندم

به تصویر خودم درآینه پوزخند زدم

دلینایی که هر جور که بودروتین پوستی را رعایت میکرد تا پوستش شاداب بماند

چقدر پوستش کدر شده بود چقدر چشمانش گودرفته بود و هاله ای سیاه رنگ دور چشمانش را گرفته بود

چقدربه موهایش میرسید تا آسیب نبیند و حالا

مویی نداشت...

حتی اندازه موهایش به بستن هم نمیرسید

آهی کشیدم و فقط غبطه گذشته ام را خوردم

ژینا هم آماده شد و از اتاق خارج شدیم

پول هتل را تصفیه کرد

بهداد خودش سوار ماشینم کرد و بعد ویلچرم را تا کرد و در صندوق گذاشت

با اینکه عاشق زادگاهم بودم

اما چقدرمسیر رفتن برای نفرت انگیز و طولانی بنظر آمد

بعد از طی کردن مسیر رسیدیم...

بهداد گفت: دلینا خانم کجامیخواید برید؟

+مزار خانوادم

آوارهایی که عشق شدند
به‌داده سمت روستایی که زادگاه پدر و مادرم بود رفت
همان جایی که آخرین بار با هم رفتیم و هرگز برنگشتیم...
در طول مسیر روستا فقط اشک ریختم
خانه‌ها همه خراب شده بود
مردمی را که هنوز هم با گذشت هشت ماه در چادر بودند دیدم
آه از نهادم برخاست
آخ کرمانشاه مظلومم...

به قبرستان روستا رسیدیم
آهسته آهسته به سمت مزارشان رفتیم
چهار قبر در کنار هم بودند
تک به تک خودم را روی مزارشان انداختم و ضجه زدم
از خدا شکوه و شکایت کردم
از آنها گلایه کردم
سنگ مزار او را که چهره قشنگش را روی آن طراحی کرده بودند
در آغوش گرفتم
شروع به زمزمه لالایی کردم که وقتی نوزاد بود برایش می‌خواندم:

آوارهایی که عشق شدند
"لالایوم ورت، ایواره وقتی

هَلیلَه اتِ بُونِم پایِ دَرختی

نمیری تو وَرِه مَرَبایِ امیدی

لالالاییت بوم تاماه دَرآیه

گلی هم‌رنگ تو آکو دَرآیه

گوساله وگو کویی م به شیربیايه

هرکی چشمش وَ تَوَّه، چشمش دَرآیه

لالایوم ورت، لالات کِنُم مه

علی گویم و بیدارت کِنُم مه

لالالالا، لالات قُربو"

ژینا زیر بغلم را گرفت و بالتماس گفت: آبجی تو رو خدا بس کن دیگه داری خودتو نابود میکنی

به‌دادهم به کم‌کمش آمد و گفت: دلینا خانم برای امروزتون بسه دیگه

به صورتش نگاه کردم چشم‌های قرمزش

نشان از این داشت که او هم شریک گریه ام بوده است...

دوباره سوار ماشین شدیم و به خانه مان رفتیم

خانه ایی که ژینا تمام یادگاری‌هایش رازدوده بود

هرچند تمام دقایق با خانواده ام از پیش چشمم پاک نمیشد

اتاق آویرو پدر و مادرم خالی از هروسیله ایی بود...

ولی اتاق خودم و خودش دست نخورده بود

آوارهایی که عشق شدند
بهدادروی کاناپه سالن خوابش برده بود

ژیناهم درتدارک شام بود

من هم ویلچرم راهل دادم وخودم رابه تراس کوچک خانه رساندم

به بیرون خیره شدم

کرمانشاه بدون پدرومادرم مراخواهدکشت

بایددنبال چاره ایی میبودم...

تصمیم به ماندگاری درکرمانشاه راداشتم که

بهدادگفت:بنظرمن مهاجرت کنین بیاین تهران

تلخ گفتم:من راجب زندگی وخودم وخواهرم میخوام تصمیم بگیرم تااونجایی هم که میدونم
ازشمانظری نخواستم

مثل خودم کوبنده پاسخ داد:مهم نیست که نظرخواستی یانه خواستی فقط انقدریچه هستی که
عقلت به کاری که میخوای انجام بدی نرسه

بعدهم بلندشدوبه تراس رفت

حرصم درآمده بودوعصبی نفس میکشیدم

ژیناکنارم نشست وسرم رانوازش کرد

وگفت:آبجی بخاطرفیوزیوتراپی هات میگه

یه مرکزمعتبرتوان بخشی توتهران هست که فیزیوتراپی روخیلی حرفه ایی و تخصصی انجام میدن

قبلاهم به خودم گفته بود

ناامیدگفتم:هیچ انگیزه ایی واسه خوب شدن ندارم

آوارهایی که عشق شدند
فقط دلم میخواد بمیرم همین

بهداد که برگشته بود سری از روی تاسف تکان داد

وتی وی را روشن کرد

ژینا شام را آماده کرده بود

بشقاب غذایم را در دستم گرفتم

و بعد از خوردن چند قاشق به آشپزخانه بردم

به اتاقم رفتم

خیره به مدال هایم شدم

مدال هایی که در دوومیدانی به دستشان آورده بودم

مقامات و افتخاراتی که در این رشته به دست آورده بودم

از زمان ابتدایی تا دانشگاه

آه دانشگاه ته آرزوهای من شدیک جانشین شدن

منی که بلندپروازی هایم تا اوج بود

تاجایی که دوست داشتم سازه های رادار خارج از کشور داشته باشم

دوست داشتم پروژه های سنگین و پرافتخار را احداث کنم اما باین ناتوانی باید فقط بنشینم
و منتظر مرگ باشم...

ژینا را صدام زدم کمکم کرد تا روی تخت بخوابم

مثل شب های گذشته با گریه سر بر بالین گذاشتم...

وشی ولپ تایم همان جاذبه را آورنا بود شده بود

آوارهایی که عشق شدند
باتلفن خانه بارها تماس گرفتم

بعد از چند بوق جواب داد:

-الو

+سلام

-شما؟

+دلینام رها

بامکت گفت: وای دلینا خودتی باورم نمیشه تو کجا بودی این همه مدت

پوزخندی زدم و گفتم: کما

باتعجب گفت: چی؟

+تو زلزله آوار که ریخت سرمون من رفتم کما

-وای از زلزله نگو جیگرم خون میشه مادر بزرگ و پدر بزرگ منم زیر آوار مردن

+منم بابام و مامانم و آویرم زیر آوار رفتن و منو ژیناروتنها گذاشتن

پشت تلفن جیغ زد و گریه کرد

بعد از اینکه کمی آرام شد گفتم: بیابینمت دلم برات تنگ شده

+نمیتونم بیام

-چرا

+نپرس تو خودت بیادیدنم

-باشه میام تایک ساعت دیگه

+میبینمت خدا حافظ

آوارهایی که عشق شدند
-خدا حافظ

بهداد خودش را باگوشی اش سرگرم کرده بود
و مثلاً طوری وانمود میکرد که به صحبت های من گوش نکرده است.
یک ساعت با چشم انتظاری برای دیدن دوستی قدیمی گذشت
زنگ خانه به صدا درآمد

ژینادر را باز کرد
رها وارد شد

ژینا روبه آغوش کشید و بعد جلوتر آمد
با دیدن من انگار در جکوزی آب سرد پرتش کردند
شوکه شد و چانه اش از بغض لرزید
خودش را در بغلم انداخت و گفت: چه کردن باتو؟
اخره چرا تو باید به این وضع بیوفتی

+ میبینی ژینا میبینی زلزله لعنتی باهامون چه کرده! کاش که نرفته بودیم اون شب روستا کاش خونه
خودمون بودیم

منو ژینا و رها کنار هم اشک ریختیم و گریه کردیم
ژینا که برای میوه آوردن رفت

رها لبخندی میان گریه زد و گفت: میون این همه خبر بد بزاریه خبر خوب بهت بدم
+ چی شده

- با امیر نامزد کردیم

آوارهایی که عشق شدند
+تبریک میگم مبارکه بسلامتی

چندوقته؟

-چهارماهی میشه

+خوشبخت بشی

ساعت کنارهم بودنمان تمام شدورهابرگشت

موقع رفتن بهم توصیه کردوگفت حتماجلسه های فیزیوتراپی ام رابروم...

میدانستم که به تهران بروم ودنبال درمان باشم ویانه؟

خودم برایم فرقی نمیکرد

امااحساس میکردم ژیناخیلی تنهاست این خیلی بداست که اگراقدامی برای خوب شدن انجام ندهم

موافقتم رابه ژینااعلام کردم

خوشحال شدوکلی آدم برایم مثال زدکه خوب شده اند

وسایلمان راجمع کردیم

اسباب هارابه سمسارفروختیم

وخانه رابرای فروش به بنگاه سپردیم

ودوباره راهی تهران شدیم

باپول اسباب هافقط میتوانستیم چندروزی رادرهتل سرکنیم

فقط دعاکردم خانه زودفروش برود...

زمانی که رسیدیم تهران به پیشنهادژینابه همان هتل قبلی رفتیم

آوارهایی که عشق شدند
وقت خداحافظی هم

بهداد گفت: از فردا جلساتتون شروع میشه برای اینکه بتونید راحت برین من خودم میام دنبالتون
+ ممنونم

لبخندی زد و سوار ماشین شد و بابوق زدن خداحافظی کرد
این پسراین همه لطف رادرازای چه چیزی به مامیکرد؟!

به اینکه رابطه ای بین واوژینا باشد شک کردم
اما نگار که قلبم مچاله شد

حالا از چه نمیدانم!

وقتی در اتاق مستقر شدیم ژینارفت و برایم سوپ آورد

طعم همان سوپ های مادرم را میداد

میدانست که من عاشق این هستم که در زمستان و هوای سرد سوپ داغ بخورم و برایم درست میکرد
باقی سوپ را بابغض فرودادم

باورش برایم محال بود که یک شب همه شان را از دست دادم...

دوباره آرامبخش شد و دعوی این همه درد و غمی که بردلم به جای مانده و بعد از چند دقیقه
خواب مرا به آغوشش فرامیخواند...

با صدای ژینا از خواب بیدار شدم

مقداری صبحانه خوردم

و بابهداد را همی مرکزتوان بخشی شدم

بهداد برایم تشکیل پرونده داد

آوارهایی که عشق شدند
دکترمراحل درمانم راتوضیح دادو شروع به کارکرد

مددکاری هم کنارم بود سعی داشت که به من انگیزه دهد

ازخوب شدن کسانی گفت که به طورمادرزاداناتوان جسمی به دنیاآمدند وتمام حرف هایش خلاصه میشد

درامید داشته باش!

امیدداشتن برای چه؟

وقتی همهچیزم رادربازی روزگارباختم امیدمیخواستم چکار؟

درهمین فکرهابودکه نگاهم به بهدادافتاد

دکترمشغول ماساژپاهایم بود

ومن خیره شدم به صورت بهداد

قیافه ای معمولی امامجذوب کننده داشت

موهای پرومشرکی رنگ که به شکل زیبایی آراسته شده بود

قیافه ایی شرقی داشت

چشمان وابروان مشکی

اندامش هم تقریباورزیده بود وازگواتررش(سیب گلو) هم خوشم آمد

وقتی که عصبی نفس میکشید جذاب ترش میکرد

بالبخندسرش رابالاآوردونگاهمان درهم گره خورد

انگاردرقلبم آب جوش ریختند سوخت ازشدت گرم شدن...

کارماساژتمام شد

آوارهایی که عشق شدند

خودش آمدویلچرم راهل دادومن رابه بخش دیگری برد

نمیدانم چه مرگم شده بود لپ هایم داغ بودوانگارکل خون دربدنم به صورتم دویده بود

عصبی سرم راتکان دادم تافکرهای عجیب وغریب ازسرم خارج شود

دکترشروع به ورزش دادن پاهایم کرد

تعدادافرادی که درمرکزبودندهم زیادبود ودرصورت همه امیددیده میشد الا من

کاردکترکه تمام شدبرگه ایی به بهداددادوگفت:این برنامه طول درمان بیمار هفته ایی یکباربایدبیان

-ممنونم دکتر

باهم ازمرکزخارج شدیم ومن رابه هتل رساند وخودش هم رفت...

فکرم درگیربود...

بهدادبرای چه انقدرهوای من وژیناراداشت!؟

ازژیناهم پرسیدم که چیزی بینتان است وبه ارواح خاک پدرومادرمان راقسم خورد

واین یعنی که مطمئن شدم بینشان هیچ نیست

جانمان رامدیونش بودیم

شاید اگر دیرتر رسیده بودماهم راهی سفر پدرومادرمان بودیم!

هرچند که زندگی من هم مرگ تدریجی بود...

ازپنجره غروب ودلگیروابری تهران راتماشامیکردم

که ابری شروع به باریدن کرد

بعض درگلویم رانفس کشیدم رامسدودکرد

امکان نداشت که باران بیایدومن پابرهنه روی آسفالت درخیابان ندوم

آوارهایی که عشق شدند
انگار که باران تمام احساسات و عواطفم را برمی انگيخت

من و باران همنوا شدیم

باران بر سر این شهر آلوده نعمت بود

اما برای درد و عذاب بود و دائما گذشته پرش و شورم را یاد آور میشد

از همان پشت پنجره چهره باران زده مردی را دیدم

به داد بود پیرهن سرمه ایی رنگش خیس و به تنش چسبیده بود

موهایش روی پیشانی اش ریخته بود

برایم از همان پایین پنجره دست تکان داد و بعد وارد هتل شد

نگاهی به لباس هایم انداختم که مرتب باشد

بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد

دوست داشتم علت خیس شدنش را بدانم که خودش با خنده گفت: وسط راه پشیمون شدم زنگ زدم
راننده شرکت اومد ماشین رو برد و بقیه راه خودم پیاده اومدم که سری بهتون بزنم

ژیناهم را ببخند گفت: سرما نخورین حالا

نه عادت دارم هر وقت که بارون بیاد باید برم قدم بزنم اگر این کار رو نکنم دیوونه میشم

حسودی ام شده اینکۀ توانسته بود زیر این باران زیبا قدم بزند!...

تاشب کنارمان ماند و حالا فهمیده بودم که تمام رفتارهایش خالصانه و پراز مهر است

هرچند که قسمتی از روحیه جنایی و مشکوکم مخالف بود!

بعد از اینکه شام را خورد عزم رفتن کرد

و قبل رفتنش روبه من گفت: من از تو چشم آدم ها خیلی چیزا رو میخونم دلینا خانم

آوارهایی که عشق شدند
ودراین حرفش هزاران حرف دیگر نهفته بود...

«بهداد»

خیره به دیوار سفید رنگ روبه رویم
مغزم تصویر دلینار اتجسم میکرد
در رفتارش چیزی جز غم و افسردگی نبود
اما چشم هایش جدا از ناامید بودن احساس تازه متولد شده ای رانشان میداد
البته شاید هم زاییده ذهن عاشق خودم بود
باید اعتراف میکردم عاشق شدم
ناگهانی
عجولانه
و غیر قابل باور...
آخر هفته بود و طبق قرارهای همیشگی
باید به پدر و مادرم سری میزد
آماده شدم و راه افتادم
به خانه که رسیدم
چند ماشین در حیاط پارک شده بود شانه ایی بالا انداختم
من فکر میکردم مثل سری های قبل فقط جمع خانوادگی خودمان است!
در خانه را باز کردم بعد وارد شدم

آوارهایی که عشق شدند
درکمال تعجب خانواده خاله ام را دیدم

خاله ایی که حدود دوازده سال را در اروپا به سر برده بود

مادرم با ذوق روبه خاله و شوهر خاله و دختر خاله ام گفت: بالاخره به داد خان هم تشریف آوردن
خاله بالبخند نزدیکم آمد و بعد از آن لیز کردن چهره ام خودش را در آغوشم انداخت و گفت: ماشاء الله بهت
چقدر مرد شدی

-ممنونم

و از خودم جدایش کردم

مردانه باشوهر خاله ام دست دادم و خوش آمدگفتم

با دختر خاله ام سرانگشتی دست دادم و برای تعویض لباس هایم به اتاق رفتم

سویشرت و شلوار ورزشی ام را تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم

بهار و همسرش همراه بچه هایشان آمدند

بهار برعکس من کلی با خاله گرم گرفت و قربان صدقشان رفت و از دلتنگی هایش گفت

بی اهمیت مشغول صحبت با باران شدم

+اون شاید عوضی رو اخراج کردین یانه؟

-اخراج کردیم هیچی ام به عنوان دست مزد ندادیم بهش

+خوبه

-داداش

+بله

-چرا انقدر با خاله اینا سرد برخورد کردی

آوارهایی که عشق شدند
+خوشم نمیداد از شون خب

-منم خوشم نمیداد اما حفظ ظاهر میکردی

+اخلاق منو که میدونی هرچی که باشم ورو میکنم دست خودم نیست کلا

خاله صدایم زد: بهداد

+بله

-شنیدم تو هلال احمر فعالیت میکنی آره؟

+بله پنج سالی هست که داوطلبانه عضو هلال احمرم

-حیف مهندس مملکت نیست به دیگران خدمت کنه و بلا نسبت خرحمالی کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: حیف طرز فکر آدم نیست که دوازده سال تو قلب تمدن دنیا زندگی کنی
بعد طرز فکر ت ماله ده کوره های عهد قلقلک میرزا باشه؟

شوکه شدن را در صورت همه ی حاضرین دیدم

بی اهمیت به صفحه تلویزیون چشم دوختم

مادرم هم همه را برای خوردن شام صدا زد

از شدت گرسنگی تا میز شام پرواز کردم و بدون اهمیت به طعنه های خاله مشغول شدم...

بعد از شام حوصله شلوغی را نداشتم و به دور از چشم غره های پدر به خانه ام برگشتم

در را باز کردم

وانگارا آرامش به صورتم موج زد

به سمت یخچال رفتم و بطری آب را برداشتم و سرکشیدم

آوارهایی که عشق شدند
پیغامگیر فعال شد و صدای دلینا در تلفن پیچید:

سلام آقابهداد

چند بار زنگ زدم ظاهر اخونه نبودین

خواستم ازتون خدا حافظی کنم

و تشکر کنم بابت زحماتتون

برای همه چی ممنونم

خدانگهدار

این خدا حافظی برای چه بود؟

با ژینا تماس گرفتم که خا بالود جواب داد:

-الو

+ژینا دلینا کجاست؟

-گفت میخواد بره پارک منم آژانس گرفتم براش رفت

+مطمئنی؟

-آره

+نگفت کدوم پارک؟

-پارک...

گوشی را قطع کردم

وبه سرعت به سمت پارک به راه افتادم قضیه به شدت بودار بود!...

گوشیم از طرف ژینا زنگ خورد

آوارهایی که عشق شدند
ژینا با گریه گفت: میخواد خودکشی کنه برام نامه نوشته "ژینا عزیزم خواهر کوچکم ببخش که منم دارم
تنهایت میگذارم

خواهر خوبی برایت نبودم و از این بابت روسیاهم ولی تو خواهری رادر حق من تمام کردی

ژینا جان خانه را بفروش و زندگی ات را تنهایی بساز

من نمیتوانم دنیا را به این شکل تحمل کنم

اینکه دلم برای خود قلیم تنگ شده است دوست دارم دوباره بدوم درس بخوانم و روی دوپاهایم این
شهر را زیر پا بگذارم

خواهرت را ببخش و به من حق بده که این شکلی بودم رانخواهم من میخواهم دوباره آویز را به
آغوش بکشم"

تلفن را قطع کردم

بالاخره به پارک رسیدم فقط دعا کردم که دیر نشده باشد

دیدمش...

و یلچرش روی زمین افتاده بود و خودش روی نیکمت پارک دراز کشیده بود

بین خواب و بیداری بود

با صدای بلندی گفتم: دلینا فقط بگو چرا!!!!

توان حرف زدن نداشت

بغلش کردم بدنش یخ بود

عقب ماشین گذاشتمش و به سمت بیمارستان مسمومیت های دارویی راه افتادم...

مدام در راه نبضش را چک میکردم

خشاب قرصی که کنارش بود حاکی از خودکشی اش با قرص بود

آوارهایی که عشق شدند
لعنتی انگارمسیربیمارستان کش آمده بود

باژیناتماس گرفتم وگفتم خودش رابه بیمارستان برساند

بالاخره به بیمارستان رسیدم

روی برانکاردقرارش دادند وچندپرستاربه اورژانس بردنش

دکتربالاسرش آمدوگفت:فورااشتشو معده بدنیش

دلینارابه اتاق دیگری بردند

پرستاربرای تشکیل پرونده مشغول پرسش ازمن شد:

-چندسالشونه

+بیست

-مشکلش چی بوده

+قرص ترامادول مصرف کرده

-چندبسته؟

+یه ورق

-دلیلش چی بوده مشکلات خانوادگی ویاجیز دیگه

+بخاطرقطع نخاع شدنش پاهاش ناتوان شده بخاطرهمین

سری تکان داد وکناررفت

ژیناهم خودش رارسانده بود

دخترطفلك رنگ به رونداشت

ازدلیناعصبی بودم ازاینکه همه مان رااذیت کرد

آوارهایی که عشق شدند
اگر اتفاقی برایش می‌افتاد چه؟

قطعامن دگر آدم سابق نمیشدم

کارشستشومعده تمام شده بود به بخش انتقالش دادن

آرامبخش به سرمش تزریق کرده بودند و خواب بود

گفتند تا صبح مرخص میشود و احتیاجی به همراه ندارد

ژینا را به خانه رساندم و بعد هم خودم با فکری مشوش راهی خانه شدم

دروغی بیش نبود اگر بگویم یک دقیقه خواب به چشمم آمد...!

عشق همین بود دیگر کاغذی راجلوی چشمم گذاشتم و مشغول نوشتن شعری شدم که وصف حال
خودم و دلینا بود...

"یارت شوم ، یارت شوم ، هر چند آزارم کنی

نازت کشم ، نازت کشم ، گر در جهان خوارم کنی

بر من پسندی گر منم ، دل را نسازم غرق غم

باشد شفا بخش دلم ، کز عشق بیمارم کنی

گر رانیم از کوی خود ، و ر باز خوانی سوی خود

با قهر و مهرت خوشدلم کز عشق بیمارم کنی

من طایر پر بسته ام ، در کنج غم بنشسته ام

من گر قفس بشکسته ام ، تا خود گرفتارم کنی

من عاشق دل داده ام ، بهر بلا آماده ام

یار من دل داده شو ، تا با بلا یارم کنی

آوارهایی که عشق شدند
ما را چو کردی امتحان ، ناچار گردی مهربان
رحم آخر ای آرام جان ، بر این دل زارم کنی
گر حال دشنامم دهی ، روز دگر جانم دهی
کامم دهی ، کامم دهی ، الطاف بسیارم کنی"

کاغذ راقایم کردم نگاهی به ساعت انداختم هشت صبح رانشان میداد
لباس هایم را پوشیدم و راهی شرکت شدم
تمام حواسم جایی دیگر بود اما باید اجازه میدادم با خودش کنار بیاید تا جلسات مشاوره و روانکاوی را هم
برایش شروع کنم...

بعد از اتمام کارم در شرکت راهی بیمارستان شدم
به موقع رسیدم و داشت مرخص میشد
پول بیمارستان را تصفیه کردم
وراهی هتل شدیم
همه در سکوتی سرد و سنگین فرو رفته بودیم

ناگهان دلینا با جیغ گفت: چرا راحت نمیگذارید چرا نمیگذارید بمیرم همه چی تموم شده بود
اینبار نوبت ژینا بود که با داد پاسخ دهد: برات متاسفم دلینا من فکر نمی‌کردم تو آنقدر سست عنصر و ضعیف
باشی دلینا چرا فکر میکنی آخر دنیا رسیده و تو تنها آدمی هستی که معلول شده؟؟؟ چرا آنقدر خودخواهی که
میخواهی منم تنها بگذاری
و اما سکوت کردم تا از سکوت حرف هایم را بخواند...
و به خیال خودم با اوقهر کردم

آوارهایی که عشق شدند
چندروزی راپیششان نرفتم دلم برای دیدنش و آن چشمان بی فروغ سبزرنگش تنگ شده بود
هرچند احوالش را هم از ژینا جویا بودم
بعد از چند روز دلم طاقت دلتنگی بیشتر را نداشت
دسته گلی از رزهای قرمز گرفتم و به مقداری هم تنقلات خریدم و راهی هتل شدم
باشوق پله ها را بالا رفتم در اتاق رازدم و بعد وارد شدم
طبق عادتش روی ویلچرش نشسته بود و بیرون را تماشا میکرد
ژینا هم در اتاق نبود
صدایش زدم: دلینا
بابغض جواب داد: بله
جلوتر رفتم و دسته گل را روی پاهایش گذاشتم
سریاین انداخت و گفت: چرا آنقدر دیر اومدی؟
مغزم توان تحلیل جمله اش را نداشت یعنی منتظرم بوده است؟
+مگه جز خودت کس دیگه اییم برات مهمه
-نبود ولی چند وقتی...
جمله اش را کامل نکرد و اشک هایش امانش ندادند تا که کامل کند
خودمم دلیل این واکنش ناگهانی ام را ندانستم
و دروی زانو خم شدم و به آغوش کشیدمش و روی موهایش را نوازش کردم
در آغوشم اشک هایش توانایی سیلاب شدن داشت
باباز شدن دراز هم فاصله گرفتیم

آوارهایی که عشق شدند

ژیناهم انگارازدیدن خوشحال شدو کلی بابت خوراکی تقدیروتشکر به عمل آورد

دوساعتی کنارشان بودم وبه دلیناگفتم برای فرداآماده باشدتاباهم پیش مادردوستم که روانشناس خبره ای بودبیرمش تابتواندکمی به روحیه اش کمک کند

مادرم زنگ زدوگفت حتماامشب برای خوردن شام پیششان بروم

ناچاراخداحافظی کردم وبه سمت خانه پدری راه افتادم

مطمئن بودم چیزی درانتظارم است!...

پارت|30|

بهارومادرم انگارکه درسالن منتظرمن نشسته بودند

روبه رویشان نشستم

مادرم لبخندی زدوجرعه ای ازفجان قهوه اش نوشیدوگفت:بهدادجان

تکیه ام رابه مبل دادم وگفتم:بله

-خاله نسرینت خیلی ازدستت ناراحت شده بودمیگفت انگارنه انگارکه بعدازدوازده سال مارودیده بود

+خب

-خبوکوفت چه برخوردی بودتواون شب کردی من وبابات هزاربارازخجالت آب شدیم

+منواحضارکردی که همینوبگی نسترن خانم؟

-مسائل دیگه ام هست،جواب منوبده چراانقدرآبروریزی کردی؟

+خودت میدونی که ازشون بدم میادبعدش هم خودتوزدی به اون راه هامن رفتارهای قبل رفتنشون

زمان مریضی بابایی رویادم نمیره

-گذشته هاگذشته،مهم الانه

آوارهایی که عشق شدند
+چه خوابی دیدی برامون نسترن خانم

-خواب های خوش

بهارمیان حرفش پریدوگفت:دیگه زمانش رسیده داداش

گیج گفتم:زمان چی؟چراالنقدرتولفافه حرف میزنید

مادرم کنارم نشست وبوسه ایی روی پیشانی ام نشانددوگفت:میخوایم پریادخترخاله ات روبرات
خواستگاری کنیم

انگارکه کتری آب جوشی راروی سرم خالی کردند

بابهت ازجابلندشدم وخواستم خارج بشوم که مادرپشت سرم آمدودستم رازپشت کشیدگفت:صبرکن
درنرو

بااکراه سمتش برگشتم وگفتم:چیه مامان

-ببین سی سالت شده دیگه آرزوی من مادرکه تنهاپسرموتولباس دامادی ببینم دنبال دخترمناسب
بودیم که دیگه خداپریاروسرراهمون قرارداد

بدون خداحافظی وباعصبانیت ازخانه خارج شدم

نمیدانم چندساعت باحرص وعصبانیت خیابان های شهرابالاولوپایین کردم

امازمانی آرام شدم که جلوی درهتل ایستادم

آرامشی ازوجود"او"درهواپراکنده بود وتوانست بهدادعصبانی راآرام کند...

مادرم هرچه باتلفنم تماس گرفت پاسخ ندادم

ازاخلاق هایشان بیزاربودم ازهمان کودکی ام عادت داشتندهرچه که خودشان دوست دارندرابه من
تحمیل کنند

هرچندکه من روی نصف خواسته هایشان مهرباطل زدم اما بازهم عصبی میشدم

آوارهایی که عشق شدند
بهار که تماس گرفت با کلافگی پاسخ دادم

+بله بهار چیشده

باگریه گفت: بهداد حالم ازت بهم میخوره بخاطر تو مامان سخته کرد خیلی کثافتی بهداد خیلی
تلفن راقطع کرد و صدای بوق های ممتد درگوشی پیچید
بانگرانی از جا بلند شدم و راه افتادم به سمت همان بیمارستانی که مطمئن بودم برده بودنش...

دلینا»

احساس خجالت داشتم از اینکه با حرف های دیروزم یک جوری به بهداد فهمانده بودم که دوستش
دارم

قابل انکار نبود

دوستش داشتم باید به خودم هم اعتراف میکردم...

ژینا بالبخند روی تخت نشست و گفت: آجی فردا باید بریم کرمانشاه صاحب بنگاه زنگ زد و گفت یه
مشری خوب و دست به نقد پیدا شده

+خدا رو شکر بالاخره مایه خبر خوب شنیدم

-آره واقعا

+پس امشب زود بخواب که فردا صبح زود بیدار شیم راه بیوفتیم

-آجی

+جانم

-بریم یه چرخی تو تهران بزنیم

برایم سخت بود که مردم با ترحم نگاهم کنند و بادیدن من یادشکرگزاری از خدا بابت سلامتی شان بیوفتند

آوارهایی که عشق شدند
اما

نه نگفتم بدنودکمی بادل ژیناراه میامدم...

لباس هایمان را پوشیدیم

وراهی خیابان غریب و شلوغ تهران شدیم ژینا با ذوق و خنده ویلچرمن راهل میداد وزیرپای می گذاشتیم
خیابان به خیابان تهران را

به خدمات کامپیوتری رفت و در سایت منتظر نتیجه آمدن نتیجه کنکور شد

باجیغ برگشت سمت من و گفت: وای آجی قبول شد مممم

من هم با ذوق و لبخند گفتم: بسلامتی کجا؟

-دندانپزشکی دانشگاه تهران

به آغوش کشیدمش و غرق بوسه اش کردم

تلاش هایش مسمره ثمر شده بود خواهرکم...

به دعوت ژینا به کافی شاپی رفتیم و کیک خیس و قهوه سفارش دادیم

خوشحالی از چشمان ژینا میبارید

چقدردوست داشتم در این زمان پدر و مادرمان بودند

قطعا خوشحالیمان گوش آسمان هارا کرمیکرد

اما چه میشد کرد تقدیر ما هم این بود دیگر...

ژینا دوست داشت به بهداد هم خبر دهد

اما چندی باری که با گوشی اش تماس گرفت پاسخ نداد و در آخر هم پیامکی ارسال کرد: "شرمنده ام فعلا
نمیتونم حرف بزنم بعدا تماس میگیرم"

ژینا هم انگار فسش خوابید

آوارهایی که عشق شدند
برخلاف میل باطنی گفتم: ولش کن آجی پسره ی از خودراضی
-نگو اینو مثل داداشم برام عزیزه وقتی میگه شرایطش روندارم واقعا نداره عذرو بهونه ام نیست
سکوت کردم وقهوه ام رانوشیدم
خوراکی هایمان که تمام شده هتل برگشتیم
وبرای سفرمان آماده شدیم هرچندکه ژینا از ذوق چشم روی هم نگذاشت
من هم از درگیری فکر و دردی که در ران هایم احساس میکردم نتوانستم چشم روی هم بگذارم...

باژیناراهی کرمانشاه شدیم
سرساعتی که از قبل مشخص کرده بودیم در بنگاه حاضر شدیم
خریدار آمد و قولنامه را تنظیم و توافق کردیم
هرچندکه از نگاه های ترحم انگیز و سنگین همسرش داشتم کلافه میشدم!...
قرار شد بعد از سرونهار و قبل از تمام شدن وقت اداری برویم دفتر خانه و خانه را به نام بزنیم
باژینا رفتیم و یک ساندویچ سفارش دادیم و منتظر آمدنش شدیم

-آجی

+جانم

-خیلی خوشحالم یکم زندگی مون داره رومیاد

+آره خوبه

-آجی

+چییه

آوارهایی که عشق شدند

-احساس میکنم نگرانی تو حال این چندوقتت همچین چیزی ازت ندیده بودم

راستش نگران بهداد بودم برای اولین بار باو تماس گرفتم ولی پاسخ نداد

جوابی به ژینا ندادم و سفارش هایمان آمد

با خوردن فلافل یادو خاطره آویر برایم زنده شد عاشق فست و فود بود و مادرم چقدر حرص میخورد وقتی من ویاپدرم برایش میخریدیم

بانوشابه بغضم رافرو دادم

هرکه گفته است خاک سرد است دروغ گفته هرچه که میگذرد انگار داغ نبود نشان بیشتر میشود...

غذایمان که تمام شد با ژینا به دفتر خانه رفتیم

هر جفتمان یک سری ورق و کاغذ را امضا کردیم

چون وارث دیگه ایی به جزمان نبود کارها انقدر سریع پیشرفت

سند به نام زده شد و همان موقع خریدار پول رابه حسابمان واریز کرد

دوباره به تهران برگشتیم

این نبودن های بهداد کلافه ام کرده بود

برای باردوم غرورم را کنار گذاشتم و با تلفنش تماس گرفتم صدای گرفته اش درگوشی پیچید:

-الو

+سلام

-دلینا تویی

+آره

-خوبی

آوارهایی که عشق شدند
+آره توخوبی

-نه

+چرا

-من باعث شدم مامان سخته کنه من خیلی عوضی ام خیلی اگه انقدر عصبی نمیشدم مامانمم سخته
نمیکرد

+نمیدونم چی بگم من تازمانی که علت عصبانی شدن تو رونفهمم نمیتونم حکم صادر کنم

-دلینا باهام حرف بزن صدات آرومم میکنه

+چی دوست داری بگم

-شعر بلدی

+یکم بلام

-بخون

+ "دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش

آن که بجست از کفم باردگر بگیرمش

آنکه به دل اسیرمش دردل و جان پذیرمش

گرچه گذشت عمر من باز سر بگیرمش

دل چو گداخت شکر باز فسر د چون جگر

باز روان شد از بصر تابه نظر بگیرمش

راه برم به وسوی اوشب به چراغ روی او

چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش

آوارهایی که عشق شدند
دردلم بترشده چهره من چورز شده

تازرخم چوزربردبرسرزربگیرمش

گرچه کمرم شدم چه شد هرچه بترشدم چه شد

زبروزبرشدم چه شدزبروزبربگیرمش

تابه سحرپیایمش همچوشکربخایمش

بندقباگشایمش بندکمربگیرمش

خواب شدست نرکشش زودآوریم ازپیشش

کردسفر به خواب خوش راه سفربگیرمش"

-مولانامیخونی برام

+آره اشعارش پرازحس قابل لمس

-آره مثل صدات

سکوت کردم که گفت:من برم دیگه خداحافظ

+خداحافظ

وجفتمان فرارکردیم ازحس واقعیتمان...

«بهداد»

سیگارپشت سیگارآتش میزد

این ممکن نبود

ازدست همه شاکی بودم

بعدازدوروزه من گفتندعلت سخته مادرم تنهانه گفتن من به ازدواج باپریانبوده است

آوارهایی که عشق شدند
شرط خاله برای اینکه تمام اموال روبه مادرم واگذار بکنند این بوده است
ومادرم برای ازدست رفتن پول و سرمایه اش اینگونه اسیرتخت بیمارستان شد...
ازاینکه به چشم یک وسیله تجاری نگاهم کردند بیزارشدم ازتمام جهان هستی
بادلینا صحبت کردم برایم شعرخواند صدایش شدبهترین سمفونی برای آرامش من
شماره همراهش رادرگوشی ام ثبت کردم

درتراس خانه ام روی صندلی راکم نشستم وتکان خوردم

وسیگارآتش زدم اماهیچ یک آرامم نکرد

بادلیناتماس گرفتم وبعدازچندبوق پاسخ داد:

-الو

+سلام

-سلام

+کجایی دلینا

-هتلم دیگه

+آماده باش میخوام پیام دنبالت کارت دارم

وتلفن راقطع کردم

ازخانه بیرون زدم وجلوی هتل ایستادم

منتظرجلوی ورودی منتظرم بود

چشم های سبزرنگش درتاریکی شب برق میزد

این چشم توان این راداشت که مراتابه ثریاببرد...

آوارهایی که عشق شدند
باهم تابام تهران رفتیم

نفسش رابیرون دادوگفت: نصف شبی چکارم داشتی

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: خواستم باهات دردودل کنم

-بفرما من گوش میکنم

+راستش دلیناسخته برام یکم

نگاهی به صورتم انداخت وگفت: تو درتموم لحظات بدمون بودی بگو شاید بتونم کمکت کنم اگر نتونم
شنونده خوبی هستم

آهم رازسینه ام بیرون دادم و گفتم:

بابابزرگم تاجر فرش به نامی بودیه حاجی عظیمی میگفتی ده تا از کنارش میومد بیرون بعد که مریض
شد و آلزایمر گرفت خونه نشین شد خاله ام و مامانم که دوتا دخترش باشن سرنگهداری پدرشون افتادن
به جون هم اخه بابابزرگم تو مراحل آخر بیمارش بی اختیاری گرفته بود خلاصه خاله ام جمع کرد و رفت
از ایران رفت آلمان نگهداری بابابزرگم افتاد گردن مامانم راضی به اینم نبود که بره سالمندان تا اینکه
بابابزرگم دوسال پیش فوت شد یعنی ده سال با آلزایمرش درگیر بودیم

حالا بعد دوازده سال خاله ام برگشته و به مامانم گفته بیاتقسیم ارث کنیم و یک شرط فوق العاده
مسخره گذاشته گفته اگر میخوای حجره و شرکتو سه دنگ سه دنگش نکنم باید بهداد پریادختر من
ازدواج کنه

خودمم نمیدونم چرا این شرطو گذاشته ولی کل خانواده اصرار دارن که این اتفاق بیوفته منم سرهمین
قضیه فعلا با خانوادم قهر کردم

سرش راتکان داد و با صدایی گرفته گفت: تا خانوادتو داری قدرشون رو بدون هرطوری که شده
شاد نگهشون دار...

درمیان حرفش کلی حسرت نهفته بود

آرام شده بودم وجودش در کنارم آرام میکرد

آوارهایی که عشق شدند
بعدازخوردن نسکافه برگشتیم به هتل رساندمش وخودم به خانه برگشتم...

مادرم ازبیمارستان مرخص شده بود
مجبورابخاطرتماس های پدرم وباران رفتم
کنارش نشستم

اماباکلافگی پاهایم راتکان میدادم
که خودش بابغض گریه گفت:قربون پسرمن بشم
سکوت کردم وفقط نگاهش کردم
تاصدای خاله وپریابه گوشم رسید
ازجابلند شدم

به سمت درورودی رفتم که پریا صدایم زد:پسرخاله
اهمیت ندادم که دوباره صدایم زد:بهداد
به سمتش برگشتم وگفتم:بله

-ماچه کاری کردیم که شما انقدرازماییزی؟
+هیچی،روزخوش

-پس ازما کلاخوشت نمیداد

+روزخوش

ازخانه بیرون زدم وبادلیناتماس گرفتم گفتم برای مشاوره اش آماده باشد
باهم به مطب روانشناس رفتیم

آوارهایی که عشق شدند
در پذیرش منتظر ماندیم و بعد دلینا داخل رفت

حدود دو ساعت در اتاق بود

بعد هم با دکتر از اتاق خارج شد

در صورتش ردی از خوشحالی و آرامش را دیدم

از مطب بیرون آمدیم

در راه برگشت گفت: ممنونم به داد و وقتی با دکتر حرف زدم احساس سبکی کردم مثل یه
مادر دلسوز و مهربون راهنمایی میکرد و بهت دلداری میداد، مرسی

+ خدا رو شکر کاری نکردم

بالبخت دستش را سمت پخش ماشین برد و آهنگی را پخش کرد

حرف هایی که خواننده میخواند باعث شد بهم خیره شویم

"حس میکنم عشقِ دردی که دنیا مو بگل کرده

حال و هوایِ من تا بر نگردي بر نمی گرده

وقتی ازم دوری دلتنگی رو قلب من آواره

هر جا برم فکرت حتی یه شب تنهام نمیذاره

حالِ دلم با تو خوشِ بغضت صدامو میکشه این عشقِ

هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا و مدی این عشقِ

وقتی بهت فکر میکنم حس میکنم عطرِ تو رو میگیرم

حتی من از تصور اینکه به من فکر میکنی میمیرم

وقتی ازم دوری دنیا و جهنم حس میکنم هوا کمه

آوارهایی که عشق شدند
 هرجابرم دورم هرجابری دوری غربت تمومِ عالمه
 وقتی ازت دورم قلبم نمیزنه این حالِ هرشبِ منه
 دنیا بدونِ تو زندونِ بی درِ بغضِ که گریه میشه یکسره
 حالِ دلم باتوخوشِ بغضت صدامومیکشه این عشقِ
 هرجا که میرم مقصدی بامن به دنیاو مدی این عشقِ
 وقتی بهت فکر میکنم حس میکنم عطرتورومیگیرم
 حتی من ازتصور اینکه به من فکر میکنی میمیرم..."
 دلیناسرش راروبه من چرخاندو گفت: قضیه ازدواجت چی شد
 منم باحالی گرفته گفتم: هیچی
 جلوی هتل ماشین رانگه داشتم وخودم پیاده اش کردم وژینا بردش بالا...
 باکلید در را باز کردم ووارد خانه شدم
 دکه ی پخش پیغام های تلفن رازدم وهمانطور که شام آماده میکردم گوش کردم
 بهار: بهداد من بخاطر رفتارم پشت تلفن وبیمارستان ازت معذرت میخوام
 باران: داداش من شرمندتم زود قضاوت کردم داداش ماما اینا پاشون تویه کفش هاتاتوروبه
 عقد پریادرنیارن ول کن نیستن
 باکلافگی چاقو را داخل ظرف رها کردم
 وپیغامگیر را خاموش کردم
 به زور چندلقمه ازاملت قارچ اشتها برانگیزم خوردم وبعدبا خوردن آرامبخش خوابیدم...
 بانور مستقیم آفتاب روی صورتم از خواب بیدارشدم

آوارهایی که عشق شدند
دوش گرفتم وحاضرشدم

بایدسری به پروژه نوین میزدم وبعدهم دلینارابه مرکز توانبخشی میبردم

پروژه خیلی خوب پیش رفته بودوتاچندماه دیگرآماده تحویل بود

ژیناودلیناهمراه هم آمدندوبه مرکزرفتیم

احساس کردم دلیناباامیدیشتری باتیم درمان همکاری میکند

پیشنهادمددکارش هم خوب بودگفت ویلچرشارژی بگیرم تاخودش به راحتی بتواندکارهایش راانجام دهد

ومن به همان مرکزسفارش ویلچرشارژی دادم

جلسه فیزیوتراپی تمام شدوداشتیم به هتل برمیگشتیم که ژیناباذوق گفت:آبجی بنگاهی که برای خونه بهش گفته بودیم که برامون پیداکنه زنگ زده میگه یه مورداوکازیون پیدا شده

دلیناهم گفت:جدا نگفت کی بریم؟

-چراگفت فردابریم

-باشه

ژینادوباره روبه من گفت:آقابهدادبریم من شیرینی قبولیم روبهتون بدم

+عه چه عجب یادت افتاده

-نه خب منتظرثبت نامم بودم که دیروزکردم

به سمت رستورانی رفتیم

هرسه مان سفارش کوبیده دادیم

مشغول خوردن شدیم

آوارهایی که عشق شدند
زمان حساب کردن کم مانده بود با کتک ژینا راقانع کنم که من صورت حساب را پرداخت کنم
اما با سمجی تمام خودش پرداخت کرد و با شیطننت ابرو بالا انداخت و جلوتر از من از رستوران خارج شد...
در شرکت مشغول طراحی نقشه کشی بودیم که تلفنم زنگ خورد مادرم با گریه فقط گفت خودم
را برسانم

به خانه پدری رفتم

اوضاع خانه خوب نبود

هرکس گوشه ایی گریه میکرد

با تعجب گفتم: چیشده چه خبر اینجا؟؟

مادرم با گریه گفت: بهداد اون خاله ات رفته حکم جلب بابا توبه جرم تصاحب اموال پدریش گرفته الانم
بابا توبردن کلانتری

بابا داد گفتم: لعننننت به اون خواهر بد ذات لقمه حرمت

زنگ بزن بهش بگو میایم خواستگاری بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...

مادرم تماس گرفت و قرار شد خاله رضایت دهد و فردا برای جلسه اول خواستگاری برویم

بهترین راه همین بود که مچلشان کنم اگر تونسرینی منم بهداد نیک نامم خاله ی عزیزم به چرخ
تاب چرخیم...

برای اینکه بتوانم استوار و با صلابت بمانم به دیدن دلینا نیاز داشتم

همین که کنارم حسش میکردم انگار قدرتمندترین فرد دنیا میشدم

با خودم بردمش پارک و روی صندلی نشستم

نگاهش رابه صورتم دوخت و سکوت کرده بودم

آوارهایی که عشق شدند
آهم رابیرون دادم وگفتم:گاهی وقتانمیدونم چرازندگی انقدرسختش میکنه
-سخت تر از زندگی من؟

+نه اما مشکل هرکس در نوع خودش پیچیده اس

-منی که دوومیدانی کارمیکردم عاشق دویدن بودم اما حالا بدون کمک ژینا حتی نمیتونم روی صندلی
چرخدارم بشینم منی که باعشق وعلاقه وکلی زحمت مهندسی عمران قبول شدم امانمیتونم هیچ کاری
کنم فکرکن سرپرست پروژه باویلچربه سر ساختمان بهدادقوی باش مشکل تودر برابر مشکلی من نمره
یک هم به زورمیاره

سکوت کردم چقدر غصه وحرف ناگفته در دلش تلنبار شده بود

سعی کردم جوراعوض کنم وگفتم:پس عمران میخوندی آره؟

-اره چطور؟

+میدونی که منم عمران وساختمان سازی خوندم والانم شرکت ساختمان سازی دارم

-چه جالب موفق باشی

+ممنون بعدایه سوپرایزبرات دارم صبرکن...

نزدیک زمان خواستگاری بودومجبور بودم بخاطر تماس های پی در پی زودتر پیششان بروم

دلینارابه همان املاکی که قرارداداشتند رساندم وخودم هم به خانه رفتم

مادرم تاج گل بزرگی سفارش داده بودوباذوق براندازش میکرد

پدرهم برای خرید شیرینی ازخانه خارج شده بود

باحرص روبه مادرم گفتم:خوب کبکت خروس میخونه ها نسترن خانم

-هرمادری آرزوی دیدن یه همچین روزی روبرای بچه هاش داره

+اوم امانه به زور

آوارهایی که عشق شدند
هیچی نگفت و به اتاقش رفت تا آماده شود

بهاروهمسروفرزندانش هم آمدند

بهار برای قدوبالای برادرش ماشاالله ماشاالله راه میندازد و من بابی حوصلگی تمام کله تکان میدادم

نورا خودش رادربغلم انداخت وگفت: آخخخخ جون بالاخره دایی جذابم داره دومادمیشه

ازخودم جدایش کردم و باتشرگفتم: ولم کنید بابا اه

و باحرص ازپله هابالارفتم تا به اتاقم بروم

امامیان راه شنیدم که نورابابغض گفت: من ذوقشو کردم فقط

بهارهم باحرصی آشکارگفت: ولش کن سگ شده فعلا

خودم راروی تخت ولو کردم وخیره به سقف شدم

چه چیزی پیش رویم بود؟ خاله نسرين آب زیرکاه چه برنامه ای برایم پیاده کرده بود؟

همه اینها مثل علامت سوال های بزرگ در سرم میچرخید

پدرکه آمد راهی رفتن به قرارخواستگاری شدیم

مادرم هم کلی غرزدکه چرابه خودم نرسیده ام

کتی اسپرت همراه شلوارلی پوشیده بودم و ایرادی در آن نمیدیدم...

زنگ آپارتمان رافشردم

آخرین نفرواردخانه شدم

سلام سردی به همه شان دادم و روی مبلی که گوشه ترازهرجا بودنشستم

مادرم طوری باخاله گرم گرفته بود ازهردری صحبت میکردانگار کسی که دیروز آبروریزی بزرگ برای

شوهرش رقم زده بود من بوده ام!

آوارهایی که عشق شدند
 پدرم اما ساکت و باخم هایی درهم درست شبیه به من نشسته بود و فقط نظاره گر بود
 مادرم نگاهی به من انداخت و بعد روبه خال گفت: ابجی حالا چون این دو تا هم و بعد از چند سال میبین
 برن یه صحبتی بکنن باهم بعد انشاالله برای بله برون تعداد سکه و شیربها اینارو مشخص میکنم
 خاله هم بالبخندادن صحبت کردن راداد
 و پدرهای جفتمان تنهاتما شاپی بریدن و دوختن این دو خواهر بودند
 با پریابه اتاقش رفتیم
 آدم بی شخصیت و یابی ادبی نبودم اما از کلافگی شدیدم در اتاقش پشت پنجره ایستادم و سیگاری
 آتش زدم
 سیگار اول که تمام شد سیگار دوم را روشن کردم رفتم سراغ سومی که پریا کنارم آمد دستم را گرفت
 و گفت: بس نیست پسر خاله مثلا اومدیم حرف بزنیم
 +خب
 -بهداد تا جایی که یادمه انقدر بداخلاق نبودی و بی ادب نبودی
 +ببین پریا من الان که اینجا به خواست خودم نبوده نمیخوام بهت بی احترامی کنم پس
 خواهش اسکووت کن تا چند دقیقه بگذره
 -اصلا شبیه بهداد چند سال قبل نیستی این بهداد رو بارور ندارم
 دختر ساده لوح خبر نداشت چه قدر سعی کردم بیشتر از حد واقعی عصبی بنظر بیایم
 روی تختش نشست و من همانطور ایستادم
 -بهداد یه چیزی بگو تو الان خودت اومدی خواستگاری من
 +آره اما با ترندای عجیب و غریب مامانت من اینجا
 -بیشتر از این اجازه نمیدم تحقیرم کنی

آوارهایی که عشق شدند
+خب پس یه کاری کن اگه میخوای بیشترتحقیرنشی برو بیرون وبگونه
زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم

+بلندبگو

-دوست ندارم بعدم خیلی داری با نروم بازی میکنی بیابریم بیرون
زودترازپریازاتاق خارج شدم ونشستم

باحرص نگاهم کردوگفت:مایه جورایی به تفاهم رسیدیم

خاله باذوق گفت:خداروشکرمبارکه

باران وبهارهم کل کشیدندوبعدخودپریامشغول پخش شیرینی شد

اگرجایبودیک مشت حواله دهانش میکردم اگردهنش رابسته بودویک نه ساده گفته بودهمه
چیزهمین جاتمام میشد

شیرینی راجلوی من آوردکه گفتم:نمیخورم

-چقدردومادعبوسی هستی

+خودتم دوست داری بزنی خودتوبه خریت من نمیخوام این ازدواج رو

-دلت جای دیگه است؟

+اره صددرصد...

تااخراین مراسم مسخره قیافه پریادرهم بود

بااشاره روبه مادرم خواستم که تمامش کندتابرویم

بالاخره رضایت دادوخداحافظی کردیم

آوارهایی که عشق شدند
وبه خانه برگشتیم

باحالی دگرگون شده و عصبی به خواب رفتم...

«دلینا»

خانه ایی کوچک در نزدیکی دانشگاه تهران را خریدیم و سه دونه سه دونه به نام زدیم

مقدار کمی هم باژینا و سایل خانه خریدیم و بردیم

قرار بر این بود که فردا هتل را تسویه کنیم

و در خانه مستقر شویم

دلم آشوب بود از خودم شاکی بودم تا به بهداد دلبسته شدم

از دستم رفت

انگار خدا به من گفته بود به نشدنی هادل ببند

خودم را قانع میکردم که مگر از اول بهداد در زندگی ات بوده؟

مگر چند وقت است که او را میشناسی؟

اما دل زبان نفهم قانع نمیشد

از پنجره خیره به آسمان کم ستاره تهران شدم

ذهنم چهره مادرم را نقش زد که بالبخندنگاهم میکرد

آخ اگر مادرم کنارم بود میشد حلال این دل آشوبه ها سنگ صبور دلتنگی ها و دردهایم میشد

افسوس که سرنوشت نخواست در دوران عاشقی ام مادرم کنارم باشد...

به چهره در خواب ژینانگاه کردم

احساس شرمندگی در برابر این دختر داشتم

آوارهایی که عشق شدند
خودش داغ پدر و مادرمان راتنهایی تحمل کرد

برای زنده ماندن من جنگید

بعد از اینکه به هوش هم آمدم ترش رویی ها و افسردگی ام راتحمل کرد

دردم برایش ارزوی خوشبختی و سربلندی کردم

چشم های سنگین شدوبه خواب رفتم

با صدای ژینا بیدار شدم و آماده رفتن به خانه جدیدمان شدیم

تمام وسایلمان را از هتل جمع کردیم با آژانس

راهی خانه جدید شدیم

ژینا همه جاراشست

من تمام کابینت ها را تمیز کردم

فرش ها را پهن کردیم

عکس پدر و مادر و آویز را به دیوار خانه آویزان کردیم

اینجوری همیشه همراهمان بودند

ژینا شام سفارش داد و بعد از خوردن شام

جفتمان از شدت خستگی به خواب رفتیم...

وقتی که از خواب بیدار شدیم مابقی کارهای خانه را

انجام دادیم

و خانه آماده زندگی شد

غروب آفتاب را از پنجره نظاره گر شدم

آوارهایی که عشق شدند
پاییز نزدیک بود

و چقدر حال و هوای پاییز را دوست داشتم

ژینا برای خرید لوازم خوراکی از منزل خارج شده بود

با این دروآن درزدن توانسته بود کار پیدا کند تا برای خرج خانه لنگ نمانیم

و باز هم من شرمنده این دختر بودم

ژینا با خنده در خانه را باز کرد و گفت: بفرمایید

و صدای دوست داشتنی کسی که تمام چیزهایش دوست داشتنی بود پیچید: ممنونم

به استقبالش رفتم

+سلام

-سلام دلینا خانم مبارکه

+ممنونم

با دقت خانه را از زیر نظر اندوگفت: خیلی هم خوبه مبارکتون باشه

ژینا هم پاسخ داد: مرسی سلامت باشی

با دقت بیشتری به صورتش نگاه کردم

در این چند روز که ندیده بودمش چشم هایش گودرفته بود هاله ای دور چشمش را گرفته بود

نشان از بی خوابی و شب زنده داری بود

ژینا که به آشپزخانه رفت و مشغول شد

گفتم: بهداد

-بله

آوارهایی که عشق شدند
+چت شده چرایه جوری شدی

آهی کشید و گفت: چجوری؟

+یه جوری که انگار خودت نیستی گرفته ایی

-خودت میدونی دیگه

+مگه بله داد؟

-آره

انگار برجی دردم فرو ریخت سعی کردم صدایم از بغض نلرزد و گفتم: خب اونجوری که میخواستی پیش
نرفت نه؟

-نه دیگه دختره ی نفهم بهش میگم نمیخواهت برو بیرون از اتاق بگونه از اتاق رفتیم بیرون میگه به
تفاهم رسیدیم مادر منم که قرار به برون گذاشته واسه فردا شب اصلانمیدونم باید چکار کنم

+خودت قبول کردی دیگه

-کاش لال شده بودم گذاشته بودم همین خالم همشونوبه خاک سیاه میشوند که به خاطر مال
دنیا دارن گند میزنن به آینده من

ژینا که با سینی چای آمد سکوت کردیم

و با چای مشغول شدیم

دردهای شدیدی در ماهیچه های پایم احساس میکردم اما تلاش کردم تا اهمیت ندهم

تلفن به داد زنگ خورد بادقت به مکالمه اش گوش دادم:

-الو

-سلام شما

-فرمایش

آوارهایی که عشق شدند
خب

چکارکنم

باشه

ازروی کنجکاو پرسیدم: کی بود

پریا

باخنده کمی گفتم: وای تااین حدیعنی؟

-آره باباچکارکنم خب غریبه اس دیگه

+ماهیم غریبه ایم خب

-خب آخه شماجنستون فرق میکنه...

بخاطرتماس همان پریامجبوربه خداحافظی شدورفت

وقتی رفت انگارکه خانه خالی شدازروح چقدربودنش خوب است...

فردا که ازراه رسیدانگاردستی روی گلوی من بودامروزمیخواستندجشن بگیرندبرای یکدیگرشدنشان را

هرچقدرهم بهدادنخواهدش اما برای اومیشود

میشودشوهردخترشاه پریان...

درددرران هایم خیلی شدیدتر از قبل بود

داشت کلافه ام میکرد

قرص مسکنی خوردم اما فقط کمی آرامم کرد...

«بهداد»

روی کاناپه وسط سالن درازکشیده بودم و بادقت خیره به سریال اکشن موردعلاقه ام بودم

آوارهایی که عشق شدند
همه درتکاپوبرای مراسم شب بودند
وبیخیال ترین آدم درآن جمع من بودم
خودم رابه سپرده بودم به این جمله که "هرچی میخوادبشه بشه"
گوشی ام که کنارم بودرابرداشتم
درصفحه اینستاگرام دلینا که خیلی کم درآن فعالیت داشت مشغول تماشای عکس هایش شدم
چقدرسرزنده شادبوده است
عکس های قهرمانی اش
وتکه فیلم هایی هم ازمسابقاتش هم درصفحه اش بود
پرتره ای نزدیک ازخودش گذاشته بود
که چهره اش به وضوح درآن معلوم بود
نمیدانم چندساعت به آن عکس خیره شدم
هربارصفحه گوشی ام خاموش شدودوباره روشنش کردم
چشم هایش درآن عکس مسخ کننده بودند
من گرفتارشده بودم گرفتارعشقی عمیق وواقعی
اماشرایطش جورنبودتابامعشوق درمیان بگذارم
فقط خداکنده که این ازدواج تحمیلی ختم بخیرشود...
باصدای مادرم ازجابلندشدم وبرای رفتن آماده شدم
جزخودمان وپدربزرگ وخانواده عمه پریاکس دیگری نبود
باکس های هدایاراباجیغ وسوت بالابردند

آوارهایی که عشق شدند
مغزم کشش آن همه سروصدارنداشت اماتحمل کردم

حرف های اولیه زده شدمهریه وتاریخ عقدهم مشخص شدومن فقط نگاه کردم

مادرم ازجا بلندشدوتاخواست انگشترنشان رادست پریاکند

تلفنم زنگ خورد

ژینابا صدایی گرفته گفت:آقابهداددلینا حالش خیلی بده داره ازتب میسوزه دستم به جایی بندنیست
تورو خدا خودتونوبرسونید

+باشه باشه حتما

باعذرخواهی وبدون گفتن هیچ حرفی برای علت ترک مراسم ازخانه وآن جمع خارج شدم

به سرعت بادرانندگی کردم ودلینارابه بیمارستان رساندم

ودکترمشغول معاینه اش شد

من وژیناهم منتظرماندیم...

دکتربیرون آمدوگفت:دردپاهاش برای اسپانس عضلانی بوده

تبش هم برای عفونتی که یک قمست ازبدنش داشته انتی بیوتیک تزریق کردیم برای اسپانش هم
امشب اینجا بمونه بهتره

خیالم راحت شده بود

به داروخانه رفتم ونسخه دکترراهم خریدم

تلفنم مدام درجیب کتم میلرزید

بعدازاینکه داروها رابه ژینادادم

تلفنم راپاسخ دادم

آوارهایی که عشق شدند
مادرم با صدای تقریباجیغی گفت: کجاول کردی رفتی تو آخه؟

+یکی از دوستانم مریض شد مجبور شدم پیام

-کس و کاردیگه ایی به غیرتونداشت

+نداشته که زنگ زده به من

-بهداد خیلی ناامیدم کردی جلوه همه آبرو مونو بردی بیچاره پریا چقدر گریه کرد خاله ات چقدر حرف
زدو تحقیرمون کرد

+چکارکنم الان ناراحت شم مثلا؟ چه بهتر که اومدم

و گوشی را قطع کردم

دلم خنک شد مادرم بود احترامش واجب

اما خواستن چیزی به زور و تحمیل برای از دست رفتن سرمایه و پول در مغزم ارور میداد

این کارهایشان تمام زندگی من راتحت الشعاع قرارداده بود دوریتم زندگی ام خارج شده بود از کوکش

ژینا باتشکرهای فراوان من راراهی کرد

قطعا اگر ژینا قضیه ازدواج و مراسم امشب را میدانست با من تماس نمیگرفت و همه چیز تمام شده بود

با اینکه دوست نداشتم کوچکترین آسیبی به دلینا برسد

اما مریض شدنش به من کمک کرد...

شب را با آرامش بیشتری خوابیدم

به شرکت رفتم

و با تمرکزی که برگشته بود

مشغول انجام کارهایم بودم

آوارهایی که عشق شدند
که دراتاق باشدت بازشد

پریا باقیافه ایی درهم ریخته واردشد

+تو اینجاکار میکنی

-اومدم حرف بزnm باهات

+الان کاردارم بروبعدا

نزدیکم آمدوروبه رویم ایستادوسیلی درگوشم نواخت

باچشم های برزخی نگاهش کردم اما ازرونرفت

وبادادگفت:بسه دیگه هرچی دربرابری احترامی هات سکوت کردم بین من پای چیزی که بخوام
میمونم فهمیدی؟؟من تربیتم طوریه که هرچی که میخوام بایدبرای من باشه حالا به هرنحوی که شده

خواست ازاتاق خارج بشودکه سیلی اش راتلافی کردم وگفتم:حالا هری دست روبهدادنیک نام
بلند میکنی؟روزگارسیاهت ازالان مبارکت باشه پریای فهمی

وقتی که رفت

ازروی عصبانیت تمام وسایل اتاقم را بهم زدم

وبعد با عصبانیت ازشرکت بیرون آمدم

باهمان عصبی بودنم حواسم پیش دلینا بودوبه همین خاطربه خانه شان رفتم چون از بیمارستان
مرخص شده بود...

«دلینا»

همه چیز را تمام شده فرض میکردم

امادیشب دربین بهوش بودن و بیهوشی فهمیدم که آمده است

آوارهایی که عشق شدند
مراسم ازدواجش راول کرده بود و آمده بود

یعنی بهداد حس مراد داشت؟

نمیدانم گیج شده بودم

زنگ خانه که به صدادرآمد ژینا گفت: اومدم منتظرش بودم

+ کی اومد؟

- بهداد

باشنیدن اسمش هم قلبم جور دیگری مینواخت...

باقیافه ایی برزخی آمد

معلوم بود که عصبانی است

ژینا مثل همیشه باخوشرویی سلام خوش آمدگویی کرد اما او مثل همیشه پاسخ نداد

باچشم هایی ملتمس به من گفت: یک لحظه بیاتواتاق

ویلچرم رابه سمت اتاق هدایت کردم

روی دوزان نشست

وناگهانی من را در بغل گرفت

نفس های عمیق کشید و گفت: چی تو این جسم نحیفته که منو انقدر آروم میکنه

دردلم درست مثل همان زلزله کرمانشاه زلزله ایی رخ داد

هر بار حرفی میزد که من را شیدا تر کند

این انصاف نبود اینگونه خواستنش...

نمیدانم چه قدر گذشت اما از من جدا شد و گفت: پریا اومد شرکت اعصابم و بهم ریخت

آوارهایی که عشق شدند
+ برای چی چکارکردمگه؟

-سیلی زد تو گوشم

+اوه دست بزنم که داره نه به خشونت علیه مردان

-جدی ام دلینا

+منم جدی ام بهداد

لبخند کم رنگی زد و گفت: این حرفات و شوخی هاتوبه نشونه این بزارم که داری کنارمیای با شرایط
جدیدت؟

+ای بگی نگی وقتی به فلسفه جهان آفرینش نگاه میکنم میبینم یه چیزایی تو زندگی کنترلش از عهده
ما خارج

-دقیقا همینه

+مراسم دیشب تا کجاییش رفت

گفتن این حرف ها برایم سخت بود اما باید حفظ ظاهر میکردم

-وقتی که اومدم بردمت بیمارستان بهم خوردیه جورایی

+متاسفم واقعا به خاطر من

نگذاشت جمله ام را کامل کنم و گفت: هیش این حرفون زن من بخاطر تو نوکِ اورستم باشم
خودم و میرسونم

+چرا انوقت این همه مهربونی لطفت در حق من بخاطر چیه؟

-بخاطر اینکه تورو

جمله اش ناتمام ماند تلفنش زنگ خورد

از طرف پدرش بود

آوارهایی که عشق شدند
روبه من گفت: درکشون سخته برام

+برای چی؟

-رفتن وقت محضروآزمایشگاه گرفتن

+ببخشیداولی بهدادپشت این قضیه یه چیزی هست

-صددرصد که هست بالاخره میفهمم

تامیامدم که به بودنش درکنارم امیدوارشوم

انگارکسی نمیگذاشت...

رفت شام راکنارمان بودوبعدرفت

درذهنم چرخید

کاش روزی می آمدکه بعدازاینکه شام خوردیم

درخانه خودمان

سرم راروی شانه بهدادبگذارم وبه خواب بروم

اماافسوس

افسوس

که قراراست سهم کس دیگری باشد...

اینباردرجلسه فیزیوتراپی همراهم نبود

بی حوصله به حرف هاس دکترعمل میکردم که فقط زمان بگذرد

بالاخره که آن جلسه کذایی هم تمام شدوبه خانه برگشتیم

آوارهایی که عشق شدند
همانطور که بی حوصله داشتم ازینجره بیرون رانگاه میکردم تلفنم زنگ خورد
کدبرای کرمانشاه بود
پاسخ دادم و صدای رها در تلفن پیچید:
-سلام برچشم قشنگ خودم
+سلام عزیزم
-خوبی دلینا
+قربونت رها گیان تو خوبی
-فدات شم خوبم شما خوبید بسلامتی تهران مستقر شدید
+آره خدا روشکر
-دلینا
+جانم
-دو هفته دیگه جشن عقده
+بسلامتی مبارکه
-میاین باژینا؟
+نمیدونم
-نمیدونم کوفت بیاین دیگه
+باشه میایم
مادرش که صدایش زد گفت: من برم دوباره زنگ میزنم بهت
+باشه خدا حافظ

آوارهایی که عشق شدند
-خداحافظ

رها هم راهی خانه بختش شد

روز که با او آشنا شدم رابه خاطر آوردم

دردانشگاه تنهاروی نیمکتی نشسته بودم وبا اشتیاق وتعجب اطرافم رانگاه میکردم که دختری باخنده
کنارم نشست ومشغول تکاندن شلوارش شد وروبه من باخنده گفت:روزاولی چه تری زدم

منم باتعجب گفتم:برای چی

-برای اینکه بامخ جلویه گله پسرخوردم زمین

منم خنده ام گرفت ازهمان جااستارت دوستیمان زده شد

ژیناکه صدایم زدازخاطرات بیرون آمدم

+بله ژینا

-آبجی بیااینجا

به سالن رفتم ژینابالبخند شئی سیاه سلفن پیچ شده ای راازکارتون بیرون آورد

+چییه اون خب

-ویلچرشارژی برای اینکه کارهاتورااحت ترانجام بدی وبدون اینکه دستات اذیت بشن فقط بادکمه ش
کارکنی

نمیدانستم خوشحال باشم ازاينکه ویلچرم ارتقایافته یاناراحت ازاينکه ارتقا زندگی ام شدعوض کردن
ویلچرم!...

باویلچرجدیدآسانترمیتوانستم حرکت کنم وکمی ازدغدغه اینکه

کسی هدایتم میکندکم کرد

آوارهایی که عشق شدند
برای رفتن به جشن عقدرها، ژیناموافقت کرد

و خودم هم بدم نمی آمدتنوعی میشد

ژینابهانه لباس رامیگرفت وگفت: یکی ازهمکارام بهم یه جاکوب برای خریدلباس شب معرفی کرده
بریم اونجا دیگه لطفا

+خیلی خب ژینابهونه نگیر

-توهم میخری؟

+نیست که میتونم پاشم عربی برقصم حتما بااین وضعیت بی پولیمون واجبه لباس بخرم

-آجی بهونه نیاردیگه روحیمون عوض میشه کلی

+باشه پس حاضرشویریم

آماده شدوهمراه هم به همان خیابان معروف لباس های شب رفتیم

تمام مغازه هاراگشتیم تا که چشمش لباسی راگرفت

ورفت تا که پروکند

ازپشت ویتترین بوتیک داشتم مزون های لباس عروس رانگاه میکردم که چشمم صحنه ایی که
نباید میدیدرادی

بهدادوهمسرش

همسرش بوددیگرنبود؟

تاچندروزدیگراسمشان میان شناسنامه یکدیگرمیرفت و رسمی میشد

انصافاهمان دخترشاه پریان بود

موهای فرودرشت

چشم هاکشیده وعسلی رنگ

آوارهایی که عشق شدند
بینی روفرم وبدون عمل ولب های درشت

خوش اندام وخوش پوش

از همه مهمتر روی پاهای خودش بودواحتیاجی به ویلچر نداشت!

غیر قابل رقابت ترین موجود بود...

از چشم هایش عشق عمیقش به بهداد را دیدم

ژینا از اتاق بیرون آمد

سریع بغضم را فرودادم وبا گوشه شالم اشک هایم را در نطفه خفه کردم

وروبه ژینا گفتم: پسندیدی؟

-آره خیلی خوب بودتوتنم

+چرا صدام نزدی ببینم توتنت؟

-سوپرایزه همون شب ببین

وقتی ژینا هزینه لباس را پرداخت کرد و از بوتیک بیرون آمدیم

هرچه چشم چرخاندم ندیدمشان

ژینا هم برای خوردن شام وساندویچ اصرار داشت من اشتهايم كور شده بود

كاش چشم هایم كور شده بود و امشب آن صحنه را نمیدید

تا پایان شب درخودم بودم وژینا هرچه ازم پرسید طفره رفتم پاسخی ندادم

شبم راهم با آرامبخش به روز وصله زدم...

«بهداد»

همیشه گفته اندبهترین روز زندگی هرآدم رسیدن به همسرش است

اما برای من مزخرف ترین و حال بهم زن ترین روز بود

تمام مدت مثل میرغضب کنارپریابودم

باهم به محضررفتیم

مادرم روی سرمان نقل میپاشید

بقیه کل میکشیدند ودست میزدند

وماراتاجایگاه عروس ودامادهمراهی کردند

بافاصله چشم گیری کنارش قرارگرفتم

زیرلب گفت:چه قدردورنشستی یکم بیانزدیک تر

+همین که الان اینجام ازسرتم زیاده

-خیلی خودتودست بالاگرفتی نمیدونی به موقعش میتونم کله پاتون کنم

+یعنی چی منظورتونمیفهمم

-میفهمی...

عاقدشرایط ازدواج وشروطی که عروس میتواندبگذاردراتوضیح داد

وشروع به خواندن خطبه کرد

تپش قلبم بالابودازاین لحظه به بعددلینامیشودیک حسرت

امانبایداینگونه میشد نباید

آوارهایی که عشق شدند
میان حرف عاقدپریدم و گفتم: آقایی لحظه اجازه بدین من کاردارم

دوباره روبه پریا گفتم: بیابرون کارت دارم

خودم جلوتر بیرون رفتم

باحرص نگاهم میکرد در نگاهش خواندم کله ات کنده است

کمی این پا آن پا کردم و گفتم: یادته گفتم دلت جای دیگه اس گفتم آره

-خب ولی دروغ میگی

+چرا فکر میکنی دروغ میگویم

-چون تویی احساسی

+بی احساس نیستم خیلی وقته میخوامش جونمم میدم برایش تو حاضری من فقط اسما کنارت
باشم؟ ولی دلم پیش اون باشه؟

بغض کرداشک هایش ریخت و گفت: نه من فکر کردم میتونم پابندت کنم فکر میکردم انقدر دلفریب
هستم که بتونم دل تو ببرم امانه تا قبل اینکه بگی جونت میدی برایش امید داشتم اما حالا دیگه نه
سکوت کرده بودم که گفت: برو به داد برو خودم جمعش میکنم این قضیه رو برو خودم نباید چهارده سال
عمرمو میگذاشتم پای تویی که حتی یک لحظه ام بهم فکر نکردی

+خدا حافظ

-خدا حافظ ای هم نشین رویاهام

+پریا

-جانم

+منو ببخش

آوارهایی که عشق شدند
-تومنوببخش واسه این مدت میدونم نمیخواستیم واذیت شدی میدونی که خودت هم عاشقی،عاشق
ایثارگرترین آدمه برای معشوقش

+آخه پریاچراازاولش نه نگفتی اینجوری اذیت میشی

-دوست داشتم مثل تمام رویاهای این چندسالم خودم روبالباس سفیدوتوروبالباس دامادی کنارم
ببینم

حالا که رویامودیدم مهم نیست مال من شی یا کس دیگه حالا میفهمم هیچ وقت ته رویاها به اون
قشنگی نیست که تصورش میکنیم

جوابی نداشتم بدم به کل طرزفکرم راجبش عوض شد

ازپله ها که داشتم پایین می آمدم صدای

همهمه راشنیدم امان میشد که به دل آتش برگردم حالا که همه چیز تمام شده بود بهترین راه گفتن
اعترافی بود که چندین ماه است دردم مانده...

کمی معطل کردم اما در آخر زنگ خانه رافشردم

صدای خودش پیچید:کیه

+به دادم

و با صدای تیکی در ساختمان باز شد

استرس داشتم

آوارهایی که عشق شدند
پله هارادوتایکی بالارفتم

درخانه بازبود

صدایم راصاف کردم تامتوجه حضورم شود

+سلام

کمی زیرنظرم گرفت وباچشم های تنگ شده گفت:

تومگه الان نبایدسرسفره عقدباشی اینجاچکارمیکنی؟

سرم راپایین انداختم حرف زدن برایم سخت بود

امادست دست کردن جایزنبود

+دلینا

-بله

+من بخاطرتوپشت پازدم به همه چیز

-یعنی چی؟

+یعنی اینکه من...من...من تمام این مدت دوست داشتم وبهت علاقه مندبودم

سکوت طولانی بینمان برقرارشد

خودش دیوارسکوت راشکست وگفت:تواون دخترهمه چیزتموم روبخاطرمن ول کردی اومدی
اینجا؟باورنمیکنم!

صدایی بغض آلودوآشناپشت سرم آمد

باورش دشواربود

پریابود که گفت:باورکن

آوارهایی که عشق شدند

باورکن دخترخانم من توقع این رونداشتم آدمی که بهداد دوستش داره وبخاطرش چشم رو منی که عشقموازشمام بهش فریادمیزدم رونبینه توباشی!

+پریا

-هیچی نگوبهداددارم دست مریزادمیگم به معرفتت به اینکه چشمروظواهربستی وبادلت انتخاب کردی

براتون آرزوی خوشبختی دارم

ورفت...

دلیناهم بارانی بودچشماهایش سرخ بودازگریه

نگاهی درصورتتم چرخاندوگفت:بهدادمنم دوست دارم خیلی یهویی شده که بهت حس پیدا کردم اما بهدادهیچ کس منوکنارتونمیپذیره هیچ کس من توروحتی کنارخودمم تصورنمیکنم حتی میخواستم حسم پنهان بمونه اما حالا که توگفتی منم گفتم توحیفی برای من

چه میشندیم دوستم داشت؟

اماچراانقدرتلخ اعتراف کردبه حس مشترکمان چراانقدرناامیدوارانه!

+دلینا

-بله

+برام مهم نیستش که پاهات ناتوانه من زمانی که بیهوش بودی عاشقت شدم پس منتظرهرپیش آمدی بودم

-نمیشه بهدادنمیشه

+کی گفته نمیشه؟

-جامعه خانوادت میگن که نمیشه

آوارهایی که عشق شدند
+برام هیچ اهمیتی نداره

-برای من داره

+مگه دوستم نداری؟

-چرا خیلی هم دارم

+پس وقتی عاشق باشی فقط اون معشوقه ات که اهمیت داره میدونی عشق نه سالم بودن میشناسه
ونه سن براش مهمه و نه ظواهر و خیلی چیزایی دیگه مهم اون دونفرن که همودوست داشته باشن
و حالشون کنارهم خوب باشه

-آخه بهداد

+آخه نداریم چون اسطوره عاشقی گفته: "عاشقی درد است و درمان نیز هم

مشکل است این عشق و اسان نیز هم

جان فدا باید به این دلدادگی

دل که دادی میرود جان نیز هم"

فاصله هارا پر کردم و در آغوش کشیدمش...

عطر بکرتنش را وارد ریه هایم کردم چقدر جنس این آغوش

با آغوش های دیگر متفاوت بود...

«دلینا»

بیخیال هر چیز فقط از کنارش بودن لذت بردم

عطر تلخ و تندش

که نشان از هیجانات درونی اش داشت

آوارهایی که عشق شدند
رااستشمام کردم

من عاشق شده بودم

عاشق این سینه ستبرمردانه

عاشق این صلابت دررفتار

واین حرف های قشنگش که مراتابه عرش خدامیبرد...

به پیشنهادبهدادبرای شام بیرون رفتیم

بالاخره برای اولین باربعدازچندین ماه آرایش کردم

وسعی کردم بهترین لباس هایم را هم بپوشم

باهم درهوای پاییزی راهی خیابان های تهران شدیم

حالا که رابطه مان بعدتازه ای پیدا کرده بود

همه چیزبه چشمم قشنگ ترمیامد

مثلا ازترافیک خسته نشدم

چون دستم در دستش بود و بوسه های نرمی روی دستم میکاشت

یا مثلا از معطلی پشت چراغ قرمز کلافه نشدم

چون از پسرک دست فروش برایم

دسته تمام گل های رز سرخش را خرید

این شهر هم میتواندست قشنگ باشد منتها

به شرط آنکه

آنی که باید باشد

آوارهایی که عشق شدند
باشد...

شام رادرفضای رمانیکی که آکنده از شمع و گل های رزپر بود
خوردیم

وبعدبه دل شب زدیم وبه طرف کویر راهی شدیم
همه چیزخوب که نه عالی بود

اما

دل من ازطرفی تهی بود
میترسیدم...

اماسعی برغلبه آن حس داشتم نمیخواستم بهترین شب عمرم راخراب کنم

هرچه بیشترمیرفتیم من بیشترغرق لذت میشدم

ازتماشای آسمان مشکی جیر که درونش هزاران ستاره کوچک وبزرگ جای داده بود

ماه وستارگان واضح تردلربایی میکردندوازشب

+بهدادچقدرقشنکه اینجاآخه!

-درست مثل چشمای تووقتی که خوشحال میشی

+یعنی چی؟

-یعنی چی نداره چشمات ستاره بارون میشه

+چقدرتوزبون بازی

-برای توزبون بازی نکنم برای کی بکنم آخه؟

+هیچ کس فقط من!

آوارهایی که عشق شدند
-دلینا

+جانم

-صدایت میکنم باعشق جوابم میدهی باجان همین جان گفتنت عشقم هوایی میکنددل را
+حرفتوبگو بهداد

-خواستم بگم که این کویرماه وستاره میشن شاهدقولی که مابه هم میدیم
+چه قولی؟

-اینکه هرچی که شدکنارهم بمونیم

+باشه قول

-قول

بعدازضیافت درکویرمراه خانه رساندوگفت:نگرانم نباش من گوشیموازبعدازظهرخاموش کردم تاآباهم
ازآسیاب نیوفته روشن نمیکنم

+باشه مراقب خودت باش

-منم دوست دارم خداحافظت

+دیوونه خداحافظ...

زمان خواب تمام اتفاقات رادرذهنم مرورکردم

باهرباریادآوری اش

دلم قنچ میرفت...

به ژیناازاول تاآخرماجراراگفتم

انقدرخوشحال شدوذوق کرد حتی جفتمان اشک شوق هم ریختیم

آوارهایی که عشق شدند
البته کمی هم شمامتم کرد که چرا زودتر نگفتم برایش اما باز هم خوشحال بود
دلم براب پریاهم میسوخت گناه داشت
چهارده سال سوختن در آتش کسی که که نمیدانی
حتی یک دقیقه هم وقت برای یادآوریت گذاشته است یا خیر سخت بود بسیار هم سخت
اما ذات عشق فداکاری و از خودگذشتگی بود
خودش را کنار کشید تا ما کنار هم باشیم...
باهمین فکرها به خواب رفتم
از خواب که بیدار شدم ژینابه اولین روز دانشگاهش رفته بود و تنها بودم
داشتم چای مینوشیدم
که آیفون به صدا درآمد
درباز کردم
و منتظر ماندم
تقه ای به در خورد وقتی در را باز کردم کسی پشت در نبود
اما بسته ایی روی زمین بود
به سختی خم شدم و بسته را برداشتم
با کنجکاوی بسته را باز کردم
سرویس نقره ای بسیار ظریف اما شیک به همراه نامه ایی در بسته قرار داشت
نامه را باز کردم و مشغول خواندن شدم
"سلام بانوی چشم قشنگم"

آوارهایی که عشق شدند
صبحت بخیر

این سرویس رابه عنوان یادگاری ازشب قبلمان داشته باش هرچندکه تمام دنیانمیتوانند

مهری رابه توهديه دهندکه درقلب من است

دوستت دارم بهدادتو"

همان دوستت دارم درپایان نامه اش قشنگترین کادوزندگی ام بود

وآنکه خودش رابرای من خطاب کرده

خوشبختی ازدست رفته ام داشت باوجودبهدادکم کم

بازمیگذشت

برای ناهارغذاآماده کردم تاکه وقتی ژینامیایدگرسنه نماند

باحوصله همه چیزراحاضرکردم

تاخودش بیایدوسفره رابیاندازد

طبق حدسیاتم خیلی خسته به خانه بازگشت وکنارهم ناهارراخوردیم

بعدازناهارتلفنم زنگ خورد:

+الو

-سلام عزیزم

+سلام بهداد

-خوبی

+خوبم توخوبی

-ازدیروزعالی ام

آوارهایی که عشق شدند
+مرسی بابت سرویس خیلی قشنگ بود

-قابل دارت نبود،دلینا

+جانم

-غروب آماده باش بریم بیرون

+باشه

-کاری نداری من برم کاراموزودترانجام بدم

+نه عزیزم خداحافظ

-خداحافظ

تاغروب لحظه شماری کردم...

غروب که رسیدآماده شدم

ودنبالم آمد

وباهم به پیشنهادبهدادبه سینمارفتیم

دست دردست هم خیره به پرده ی نقره ای رنگ بودیم

بیشترحواسمپی بهدادبودکه چنان بادقت به فیلم نگاه میکرد

وازیپا کرن هایی که خریده بودمیخورد

خیلی دوستش داشتم

کنارش بودن عالی بود

امادلم ازجایی قرص نبود...

آوارهایی که عشق شدند
فیلم که تمام شد از سالن بیرون آمدیم

بالبختدنگاهی به صورتم انداخت وگفت: چقدر قشنگ بود البته آدمی هم که کنارم بود باعث
قشنگتر شدنش شد

+ باورت میشه هیچی نفهمیدم از فیلم

- یعنی چی موضوعش که عالی بود

+ نه بخاطر اینکه به جای فیلم به صورت توخیره بودم

- آخ دورت بگردم من!

وقتی که مرارساند هرچه اصرار کردم

نیامد دوست داشتم مدت زمان بیشتری کنارش باشم امانپذیرفت

و باشم گفتم: قبلامن غریبه بودم اما حالا به جورایی دوست دختر دوست پسربه حساب میایم خجالت
میکشم

به نظرش احترام گذاشتم و خدا حافظی کردم

موقع خواب خدا رو شکر کردم بابت بهداد هرچه را که از من گرفت چون بهدادی رابه من داد...

با شروع ترم جدید دلم پرمیکشید برای رفتن به دانشگاه اما احساس میکردم دیگر نمیتوانم

مشغول مرور خاطراتم در دانشگاه بودم که بهداد زنگ زد

-الودلینا

+سلام بهداد

-یه خبر خوب دارم برات

+چه بی مقدمه

-هیجان دارم آخه

آوارهایی که عشق شدند
+چیشده خب بگو دیگه

-کارهای انتقال تموم شد

+انتقال چی؟

-دانشگاهت به تهران

+یعنی چی؟

-تمام این مدت منوژیناتلاش کردیم تا کارای انتقال از دانشگاه کرمانشاه به تهران روانجام بدیم

+دستتون دردکنه اما

-امانداریم دلیناخانم نزاراعضای بدنت برات محدودیت اعمال کنن برای زندگی همینجوری که هستی
بجنگ آرزوها تواز دست نده

+ممنونم بهداد...

خوشحال شدم اما کمی ترس داشتم در اجتماعی مثل دانشگاه با این شکل حضور پیدا کردن سخت
بود برایم

از بهمن ماه باید میرفتم شروع نیم ترم دوم

آن موقع ها که دانشگاه تهران هم قبول شدم پدرم گفت وقتی میتوانی به دانشگاه شهر خودمان بروی
چرا راحت رادور کنی و دل مارانگران؟

راست میگفت آن روزها طاقت جداییشان رانداشتم اما حالا فرسنگ فرسنگ دور بودیم از هم...

«بهداد»

اوضاع خانه و زندگی ام افتضاح و پیچیده بود

پریاتنهایی رفت

آوارهایی که عشق شدند
آمده بودند که بمانند اما پریارفت

مادرم نفرینم کرد و بر سینه اش کوفت

پدرم شمتاتم کرد و تهدید به محرومیت از ارث

بهار سرزنشم کرد

تنها کسی که سکوت کرد و از من پشتیبانی کرد باران بود

تمام حرف ها و واکنش ها ارزش داشتن دلینار داشت

مهم حالِ دلم بود که کنارش خوب بود...

اما کمی از آینده میترسیدم نه اینکه برای من نشود

اما

از برخورد خانواده ام میترسیدم

دلم زود به زود برایش تنگ میشد

اما پروژه نوین روزهای پایانی اش را طی میکرد و سرم شلوغ بود و برای پایان پروژه هم با محمد نوین
در تلاش

برای برگزاری یک جشن بزرگ بودیم

برای آخرین به بازدید از پروژه رفتم

برج تجاری و اداری فوق العاده مجلل و باشکوهی شده بود

به پاس قدررانی و زحمات کارکنان پاداش های خوبی برایشان واریز کردم

و تک به تک از شان تشکر کردم

هرچند که شروع پروژه سنگین دولتی هم به زودی شروع میشد

آوارهایی که عشق شدند
کارهایم که تمام شد دسته گلی که دلینادوست داشت راخریدم وراهی خانه شدم

ترکیب رزصورتی وارکیده سفیدرادوست داشت

باذوق گل هارابوکشیدوگفت:هرروزیه غافل گیری داریم پس جناب نیک نام

+بله سرکارعالیه توفقط باش من همه جوهره سعیمومیکنم که خوشحالت کنم

-بیادرگوشت یه چیزی بگم

خم شدم وگوش رانزدیک دهانش بردم

ناگهانی وشوکه کننده بود

بوسه ایی گرم روی گونه ام نهاد

ضربان قلبم طوردیگری مینواخت چقدرشیرین ودلچسب بود

من هم برای اولین بوسه ام راتقدیم پیشانی اش کردم

باهم نشسته بودیم وصحبت میکردیم که گفت:بهدادبایدبریم کرمانشاه

+برای چی؟

-جشن عقددوستم رهاست

+کیه؟

-پس فرداست

+دوتایی میخوایدبرید؟

-آره

+باشه عزیزم مشکلی نداره فقط منوازخودت بیخبرنگذارباشه؟

-باشه

آوارهایی که عشق شدند
ژینا که آمد شرمم اجازه نداد بیشتر بمانم میدانستم که از جریانات باخبر است و برایم سخت بود تابخواهم
عادت کنم

بخاطر همین خدا حافظی کردم و به خانه برگشتم...

وقتی که از دلینا دور میشدم انگار که زمان کندتر میگذشت

واکسیژن کمتری میتوانستم وارد ریه هایم بکنم

دوست داشتم که در خوشی باشد

اما

وقتی شنیدم قرار است چند روزی نباشد ازدوری اش

هر چند کوتاه اما دلگیر شدم...

سالن و چیزهایی که برای برگزاری مراسم شکوهمند

افتتاحیه لازم بود راهما هنگ کردم

با اصرارهای باران برای آخر هفته

به خانه رفتم

خاله هم، همزمان بامن رسید از روز محضر دیگر همدیگره ران دیده بودیم

زیر لب سلامی دادم

که نزدیک آمد بانفرت سیلی حواله صورتم کرد و گفت: اینوزدم تایادت بمونه چطوری هتک حرمت کردی

به من و دخترم همه آدمهایی که اون روز تو محضر بودن

بدون اهمیت به سوزش صورتم از حیاط رد شدم و وارد ساختمان شدم

بعد از من هم خاله آمد

آوارهایی که عشق شدند
مادرم صورتش رنگ باخت وگفت: سلام آجی خوش اومدی

خاله بدون توجه دست درکیفش کرد و پوشه ایی خارج کرد و گفت: بگیرن اینا و کالت تام که من به عنوان وارث ارثیه ام بخشیدم من برای دخترم هرکاری میکردم این جریانم برای رسوندن پریا برای خواسته قلبیش بود

از امروز به بعد ما از هم رد شدیم

پوشه راروی میز انداخت با گفتن خدا حافظ

از خانه خارج شد

مادرم با شدت ز در پر گریه

باران شانه هایش رامی مالید

ومن کلافه چنگ بین موهایم می انداختم

حالا که این قضیه تمام شده بودنیمی از نگرانی هایم به پایان رسید

باید تمرکز م رابزارم برای ساختن آینده با دلینا

قطعا با شرایط خاص دلینا راه سختی راپیش رودارم...

شب سختی بود باران و مادر و بهار هرسه گریه میکردند

پدرم مشوش بود در خانه قدم میزد

وقتی به تراس رفت من هم رفتم

دست هایش رو عمود روی نرده ها گذاشته بود خیره به حیاط باغ بود

کنارش ایستادم و گفتم: بابا

-بله

+چیزی شده؟

آوارهایی که عشق شدند
نه

+پس چرا انقدر گرفته ای؟

-دارم به این فکر میکنم خالت فقط کاغذی ازارثیه اش گذشته باتفاق اون روز دلش صاف نیست
باهامون وقطعا از بخشش راضی نیست

+بخاطر این مسئله انقدر مشوش هستی؟

-کم مسئله ای نیست پسر مال ناراضی

+خب شما میتونین یه مبلغی روبهشون پرداخت کنید که دینی به گردتون نمونه

-اینم حرفیه مادرت که حالش جاو مدباهش صحبت میکنم

+باشه فعلا شبتون بخیر

ضربه ایی به کمرم زدو گفت: شبت بخیر

درخت دراز کشیدم و تماس بادلینا برقرار کردم

بعد از چند بوق صدایش درگوشی پیچید

-جانم

+سلام عزیزم

-سلام

+خوبی

-آره عشقم تو خوبی

آوارهایی که عشق شدند
+خوبم رسیدی؟

-آره یک ساعت میشه

+تو طول راه اذیت نشدی

-نه خوب بود خدا رو شکر

+خب مراقب خودت باش سعی کن فقط خوش بگذرونی

-چشم شما هم مراقب خودت باش

سکوت کرده بودم که صدایم زد

-بهداد

+جانم

-هوا بدون تو خیلی گرفته اس تو هوایی که تو نفس نمیکشی هوا سنگینه

+اخ که من قربونت برم منم هنوز نرفته دلم تنگه برات

بابغض گفت: فعلا خدا حافظ

فهمیدم نمیتواند حرف بزند

+خدا حافظ

مانا شیانه اما عمیق عاشق هم شدیم...

«دلینا»

روز عقد رها هم فرار رسید

باژینا آماده و راهی سالن شدیم

تعداد کمی حاضر در سالن بودند

آوارهایی که عشق شدند
کم کم همه آمدند

آهنگی پلی شدورها و امیروار شدند

رها در آن لباس نباتی توری فوق العاده رویایی و زیبا شده بود

نگاه های متعجب و ترحم انگیز آزارم میداد

اما سعی کردم عادی باشم و برایم نوع نگاهشان مهم نباشد

به رها و امیرنگاه کردم و خودم و بهداد را در چنین روز و جایگاهی تصور کردم

اما

حسی در درونم گفتم این خیال بافی ها به تونمی آید!

تو کجا و بهداد کجا

از هر لحاظ از من بالاتر بود

گاهی انقدر مهربان میشد که من شرمند میشدم

ژینابه جای من هم در پیست رقص نقش ایفا کرد

و از اول تا آخر مراسم سرگرم رقص و خوش بش با دختر عمومی رها که همکلاسی اش در دبیرستان بود شده بود

هر از چند گاهی رها کنارم میامد و صحبت میکرد

امیر هم از من تشکر کرد و گفت اگر من نبودم شاید بساط آشناسد نشان شکل نمیگرفته است

و من خندیدم و گفتم: من شاید یک وسیله بوده ام و هر چه که باعث رسیدنتان به هم شده اول خدا و بعد هم عشق بینتان بوده است...

با ماشین عروس همراه رها و امیر به عروس کشان رفتیم و بعد هم به خانه رفتیم

عروس و داماد به سختی از هم جدا حافظی کردند

آوارهایی که عشق شدند
تاصبح بارهاوژینازرویا‌های دخترانه مان گفتیم
وگاها احساساتی شدیم ویکدیگر را بغل کردیم
وگاها هم خندیدیم

دراین میان هم من بابهداد پیام رد و بدل میکردم و از احوالاتم میگفتم
نمیدانم ساعت چند بود اما دیگر خوابمان برد
وقتی که بیدار شدیم

منوژینا قصد بازگشت داشتیم که رها و خانواده اش
کلی اصرار کردند که یک روز بیشتر بمانیم
هرچند که دل تنگ بهداد بودم اما
قبول کردیم و ماندیم

همراه رها و امیر به بیستون رفتیم
و تماشا کردیم بازی دل با سنگ های سخت را
یاد همان جمله معروف افتادم "دل کندن اگر آسان بود فرهاد دل میکند نه کوه"
عشق سخت و دشوار است...

منم هم دل تنگ فرهاد خودم شدم تماس گرفتم کمی غرزد برای اینکه یک روز بیشتر ماندم اما قربان
صدقه اش رفتم که مهربان شد و فراموش کرد
دوستش داشتم برایم مهم نبود از من بالاتر است یانه دوستش داشتم باید تلاش میکردم برای خوب
شدن و راه شدن از این صندلی چرخ دار...

تاشب با امیر و رها در کرمانشاه چرخ زدیم

آوارهایی که عشق شدند
نیمه های شب برگشتیم ورهامیربه سختی ازهم دل کردند

بعدازخوردن صبحانه باژیناراهی تهران شدیم

بااینکه کرمانشاه زادگاهم بود

اما دلم برای تهران پرمیکشید

تهران زادگاه عاشقی ام بود

شاهدلدادگی ام بود

بهترین روزهایم باتنهاعشق زندگی ام رادراین شهربزرگ وبی رحم بود...

هرچه به تهران نزدیک ترمیشدیم

قلب من طودیگری مینواخت

قراربوددرترمینال منتظرمان باشد

فاصله دیگرباترمینال نداشتیم

عطرش درهوابودقلب دیوانه ام حضورش رادرنزدیکی ام احساس میکرد

بالاخره رسیدیم

دیدمش خیلی ساده وآشفته سرپایین انداخته بود

ژیناهم باسرعت بیشتری ویلچرم رابه جلوحرکت داد

بادیدنم جلوآمد

وسرش روی زانوانم گذاشت

من سرش رانوازش کردم

بعدازچنددقیقه ایستادوسرم رابوسیدورو به ژیناگفت:شرمنده خیلی دلتنگش بودم

آوارهایی که عشق شدند
ژینا: خواهش میکنم من میرم توماشین تاراحت باشید

بالبختی عمیق گفتم: قربون شکلت بشم من چقد دلم تنگ شده بود برات آخه هه
بذوق نگاهم کرد و گفت: دوری حسابی مهربونت کرده ها قبل اصلا قربونی شکل و قیافه ام نمیرفتی
+ من بند بند انگشتاتم دوست دارم امان میتونم درست حسابی ابراز کنم اما اینو بدون هر حرفی بزنم
دلیه، از دلم میاد

- فدای خودت و دلت بشم بریم؟

+ بریم

باهم به خانه رفتیم

منوبه دادم مشغول پخت غذا شدیم و ژینا هم بامعذرت خواهی به اتاقش رفت مشغول خواندن درسش
شد

من سالاد شیرازی درست کردم و به دادم ما کارانی رودم انداخت

با خنده گفتم: راهی بیمارستان نشیم خوبه

- نخیر خانم بنده چند ساله تنه از ندگی میکنم تو هفته حداقل سه شب خودم غذا میپزم

+ آفرین بهت گل پسر

- دلینا

+ جانم

- انقدر دوست داشتم خنده و لبخند اتو ببینم اولش که بیهوش بودی بعدشم که کج خلقی میکردی الان
روزیه روز داری بهتر میشی

+ راسته که میگن عشق معجزه میکنه

- صد در صد

آوارهایی که عشق شدند
+بهدادولی توخوب نیستی

-هستم قربونت برم هستم یعنی سعی میکنم باشم

+چرا؟

چون که فرمون زندگیم یه مدت از دستم خارج شد حالام دارم سعی میکنم از خاکی درش بیارم

با آمدن حاله ایی از بوی سوختگی بیخیال حرف زدن شدیم و میز را چیدیم و ژینا را صدا زدیم

ما کارانی بهداد و اوضاع خوشمزه بود

ومن به این فکر کردم که اگر هم سرش شوم از بابت غذا خیالم راحت است اما میشد همچین روزی برسد؟

خیلی بعید میدانستمش...

بعد از خوردن غذا بهداد که رفت

فکرم مشغول آینده ام شد

هرچند که ما انسان ها بی خبر از آینده مان هستیم

اما

به یک برنامه ریزی نیاز دارد دیگر

از برنامه بهداد هم هیچ نمیدانستم با همان فکر مشغولی ها خوابیدم...

روزهایی در پی هم گذشتند و بهمن ماه هم آمد

و با شروع نیم ترم

من هم به دانشگاه رفتم

با جدیت مشغول شدم حالا که فرصتش پیش آمده بود برایم از هیچ تلاشی سرباز نزدم

و برای اینکه راحت تر بتوانم در اجتماع حاضر شوم بیشتر از قبل پیگیر جلسات فیزیوتراپی شدم

آوارهایی که عشق شدند
به حدی که توانستم دوتا از انگشتان پایم را تکان بدهم
و این خیلی نشانه مثبتی بود

و بذرا امید رادر دل همه مان کاشت مخصوصا بهداد که بهترین حامی ام بود...
بهداد هم درگیر سروسوسات جشنی بزرگ بود برای یکی از مهم‌ترین پروژه‌هایی که تحویل داده بود
ومن مجبور با آژانس و وسایل نقلیه دیگر به دانشگاه میرفتم و کمی برایم سخت بود
باژینا قرارداد داشتیم برای خرید لباس جشن

به گفته بهداد این اولین دیدار من با خانواده اش است و باید به بهترین نحو حضور پیدا کنم
ژینا که خیلی سریع لباسش را خرید

من با دقت و سواس ویتترین هارا نگاه میکرد
تا اینکه پیراهن بلندی به رنگ آجری چشمم را گرفت
باژینا داخل بوتیک رفتیم پیراهن به تنم نشست و رنگش هم به پوستم می‌آمد
با کمک ژینا لباس را از تنم خارج کردم و بعد از حساب کردنش به خانه آمدیم

دوروزی تاجشن مانده بود

ومن استرس عجیبی داشتم

برایم خیلی سخت بود که با این وضعیت مقابل خانواده بهداد حضور پیدا کنم البته بهداد به من قول
داد فعلا معرفی خیلی جزئی کند تا بعد کمی جلوتر برویم و معرفی کلی شکل بگیرد

شب قبل جشن بهداد به خانمان آمد و کلی سرش را روی شانه ام گذاشت و به گفته خودش
خستگی کارهایش را در کرد...

از صبح باژینا مشغول شدیم حمام رفتیم

آوارهایی که عشق شدند
ژینا موهای مشکی موج دارم رااتوکرد

وبعدخودم هم آرایش تقریباً کاملی کردم که چشم هایم را کمی خمارتر نشان میداد

ورژ لب صورتی رنگم هم لب هایم را کمی برجسته تر

لباسم را موشیدم و مانتو کتی مشکی رنگی هم رویش پوشیدم و شال آجری رنگی هم روی سرم انداختم

صدای زنگ خانه آمد

باژینا پایین رفتیم بهداد آمده بود دنبالم باهم راهی سالن شدیم

قلبم از شدت هیجان انگار در دهانم میزد

ولدپارتی مقابل در سالن ماشین را گرفت و برد

بهداد کنار ویلچرم بود و ژینا هم پشت سرمان می آمد

در سالن باز شد و همان تعداد اندک مهمان هم که آمده بودند برای ادای احترام نزدیک بهداد آمدند
و سلام و تبریک گفتند

بهداد به اتاقی راهنماییمان کرد تا لباس هایم را عوض کنیم بعد از تعویض لباس به سالن رفتیم

بعد از یک ساعت تقریباً تمام مهمان ها آمدند

مراسم در ساعات اولیه خیلی فرم رسمی داشت

بهداد کنارم آمد و گفت: دلینا عزیزم مادر و پدرم اونجا ایستادن بیا بریم برای سلام و احوال پرسی

با بهداد همراه شدم

پدرش مردخوش پوش اما با جذبه ای بود

به آرامی گفتم: سلام آقای نیک نام

خیلی رسمی پاسخ داد: سلام

آوارهایی که عشق شدند
روبه مادرش گفتم: سلام خانم نیک نام

مادرش کمی نرم تر جواب داد: سلام دخترخانم

خواهر بزرگترش بهار هم خیلی سرد پاسخ داد تنها کسی که جریان بین من و بهداد را میدانست باران بود که با ذوق بغلم کرد احوالم را هم جویا شد

بعد از سلام علیک بهداد گفت: خب ایشون دلینا خانم هستن ایشونم ژینا خانم خواهرشون هستن ما با هم نزدیک به یکسال و چند ماهه که همدیگه رو میشناسیم و خب لازم دونستم که با هم آشناتون کنم

باران با ذوق گفت: بعد ها حاصل آشنایی رو خواهیم دید

همین حرف باعث شد بهار و مادرش چپ چپ نگاهش کنند

آرام بهداد را صدا زدم و گفتم: منوژینا میریم اون طرف بنظرم کافیه دیگه

سرتکان داد و من و ژینا کنار تر رفتیم

تا آخر مراسم فکر مشغول این آشنایی شد معلوم بود که مادرش زن مستبدي هست و کسی جرئت نه گفتن بهش را ندارد...

بعد از مراسم از زیر نگاه ریزبین بهار و مادر بهدادهایی پیدا کردم و همراه خود بهدادهایی خانه شدیم

بهداد هم حالی مشابه من داشت

برای بدست آوردن رضایت خانواده اش راه دشواری را

پیش رو داشت

این راه راحتی از نحوه آشناییمان میشد فهمید

من خودم امشب فاصله عمیقی که بین من

و خانواده بهداد بود را لمس کردم...

آوارهایی که عشق شدند
بعد از خدا حافظی کوتاهی بابهداد باژینا راهی خانه شدیم
ژینا کمکم کرد و لباس هایم را از تن در آوردم
با فکری مشغول روی تخت دراز کشیدم
خبری از رد و بدل کردن پیام های عاشقانه شبانه مان نبود
هر کار می کردم خواب به چشمانم نمی آمد
دستم را دراز کردم و یلچرم را جلو کشیدم به سختی نشستم و با سمت تراس رفتم
به آسمان خیره شدم هوا به قدری سرد شده بود که نفسم را که بیرون دادم بخار شد...
به آسمان که نگاه کردم چهره معصوم او بر مقابل چشمانم نقش بست
داغ دلم گویی دوباره تازه شد بدون وقفه و مکت اشک هایم روانه گونه ام شد
شاید اگر زلزله لعنتی من را هم، همراه پدر و مادر و آویز برده بود بهتر بود
شاید اگر اصلاً هیچ کدام را نبرده بود بهتر بود
صدای حق هقم در آمده بود
سعی کردم آرام باشم تا صدایم ژینا را بیدار نکند
در تراس را بستم و داخل آمدم
بیتاب بهداد بودم دوست داشتم با او تماس بگیرم اما
احساس کردم فعلاً بهتر است از هم بی خبر باشیم تا بتوانیم به درستی فکر کنیم و تصمیم بگیریم
نزدیکای صبح توانستم بخوابم
"و در خواب آویز را در کنار بهداد دیدم که داشتند میخندیدند"

آوارهایی که عشق شدند
نزدیکشان رفتم که آویرباخنده ای ازته دل گفت:اجی دلیناعمو بهدادخیلی خوبه من که دوستش دارم
ببین بهم چقدر شکلات داده

بهدادهم درخوابم خندیدوگفت:آبجیت قدرو نمیدونه
آویرشما تات بارروبه من گفت:قدرعمو بهدادبدون آجی"
ازخواب پریدم

پس خوب بودن بهداد به مسافرانم هم رسیده بود
مهرتایید آویرهم پای خوب بودن این مردبود...
تلفنم رابرداشتم که دیدم یک پیام از بهداد دارم:

"سلام صبح بخیر

دلینا برای یکی از پروژه هادارم میرم یه سفرکاری تاسه روزنیستم خواستم بهت اطلاع بدم بهت بگم که
این سفر به نفعمونه چون میخوام باتمرکزخیلی بیشتری فکرکنم"

من هم پاسخ دادم:

سلام صبح توهم بخیر

باشه مراقب خودت باش،امیدوارم همه چی خوب پیش بره"

ومنتظر پاسخش نماندم وتلفنم را خاموش کردم خانواده اش بامن کنار نیامدند کج خلقی اش را بامن
تلافی میکند...!

تلفن خانه زنگ خورد از اتاق خارج شدم تا پاسخ بدم

صدای بهداد در تلفن پیچید:چرا گوشیتو خاموش کردی؟

+سلام،گفتم اینجوری بهتره

-آره خب بهتره

آوارهایی که عشق شدند
+تویه و طوری داری برخورد میکنی ومنم ناراحت شدم خب
-دلیناچه بخوای چه نخوای مامسیرسختی واسه رسیدن بهم پیش رومونه ونباید جابزنیم
+من جانزدم فقط از رفتارتوناراحتم
-ببخشید من فکر خیلی درگیره قبول کن دیگه
+باشه بهدادجان شما برو منم سعی میکنم باخودم کنار بیام
-نبخشیدی پس
+بخشیدم برو
-مراقب خودت باش
+توهم همینطور خدا حافظ
-خدا حافظ
درگیری عجیبی بود بین دلخوری و دوست داشتن شدیدمانده بودم...
در مدتی که از من دور بود کلافه بودم انگار همین که در این شهر بود وزیر آسمانی که من بودم، بود آرام
میگرفتم
اما حالا حتی نمیدانستم کجاست؟!
تماس هایمان به یک دقیقه هم نمی رسید و این برای من خیلی آزار دهنده بود
مهمانی لعنتی رابطه مان را سرد کرد...
سه روز تمام شده بود اما هیچ چیز از برگشتش نگفته بود
ومن منتظر بودم

آوارهایی که عشق شدند
این کلمه ی لعنتی انتظار

مثل سنگی در گلویم و مثل بختک روی قلب دلتنگم سنگینی میکرد

همانطور که جزوه درسی ام رانگاه میکردم

کلافه سرتکان دادم هر کلمه راشبیه بهداد میدیدم

یاد اولین دیدارمان در بیمارستان افتادم

خاطره ی اعترافش در ذهنم تداعی شد

روزهایی که با صبوری و دلسوزانه کنارم بود و از همراهی در جلسات فیزیوتراپی کم نگذاشته بود

پووفی کشیدم و سعی کردم از خاطرات بیرون بیایم اگر بهداد در زندگی ام نباشد نمیتوانم زندگی کنم
هیچجوره نمیتوانم زندگی ام را بدون او تصور کنم

تمام لحظاتم از بازگشت دوباره ام به این دنیا با او عجین شده بود

در همین فکرها بودم که صدای اف اف درآمد

زیر لب غر زدم و با سختی به سمتش رفتم

از تصویر که چیزی معلم نبود

بی حوصله در را باز کردم و در ورودی راهم باز گذاشتم

و به آشپزخانه رفتم

قبل خودش عطرش آمد

مثل برق گرفته ها سر برداندم

خودش بود بابا کس گل های رز قرمز رنگی که بسیار بزرگ بود

بغض گلویم راه پیدا کرد و راهی گونه هایم شد

آوارهایی که عشق شدند
بادیدن اشک هایم احساس کردم هول شد که سریع مقابلم روی زمین نشست و بوسه ایی روی دست
هایم گذاشت و گفت: گریه برای چی آخه دورسرت بگردم
بریده بریده میان حق حق گفتم: دلم تنگ شده بود برات

-فدای دلت بشم

-خدانکنه

-تازمانی که من کنارتم حق نداری دیگه سرهرچیزی گریه کنی

-تو تا کی کنارمی

-تا ابد

-خانوادت اگر نزارن

-من یه مرد بالغم اگر رضایت اونابرام مهمه صرفا بخاطر ارزش و احترامی که براشون قائلم

سکوت کردم نمیدانستم چه جوابی بدم

به خودم اجازه دادم و این سوال را پرسیدم: بهداد کجا بودی این چند روز

-واسه امداد رسانی به سیل زده ها رفتیم

-دیدم اخبارشو طفلی ایرانم طفلی مردم ایرانم.

-وضیعتشون اسفناک بود نمیدونی تا کجاها آب رفته بود داخل خونه هاشون

-بهداد من بهت افتخار میکنم

چرا عزیزم

-تو روح بزرگی داری که بدون هیچ چشم داشتی تو این جور مواقع کنار مردمی

-انسانم آرزوست میدونی که دوست داشتم طبق این شعر مولانا عمل کنم انسان باشم

آوارهایی که عشق شدند
بعدازاتمام حرف هایمان

ناهار دعوتم کردو باجان ودل پذیرفتم

با اخلاق مهربانش تمام دلخوری هایم را از بین میبردومن مغرور در برابر محبت این مرد ناتوان بودم
بعد از خوردن ناهار به خواست من به پارک نیاوران رفتیم و هوای خوش نزدیک بهاری را وارد ریه هایم
کردم

بالذت زمزمه کردم:

"دچار باید بود

وگرنه زمزمه حیات میان دو حرف

حرام خواهد شد

و عشق

سفر به اهتزاز خلوت اشیاست

و عشق صدای فاصله هاست

به اینجای شعر که رسید به داد گفتم: من این شعر و دوست دارم ولی تهش غمگینه
و من دوباره زمزمه کردم: دچار باید بود...

با حرص زول زده بودم به صورت ژینا

و نفسم را به حالت آه از سینه خارج کردم

شرمنده سربه زیر انداخت

آوارهایی که عشق شدند
مستم راجمع کردم وگفتم: 100 صفحه پروژه امو نابودکردی

-ببخشید آجی

-وای ژینا یک هفته بیشتر مهلت ندارم

-خودم دوباره درست میکنم

-توقع غیراین نداری که.

-نه میدونم اشتباه کردم پای اشتباهم وایمیسم

-من شام امشب رودرست میکنم تووایسادرستش کن

-باشه

به آشپزخانه رفتم ومشغول درست کردن املت شدم

همانطورکه گوجه هاروقطعه قطعه میکردم

به این فکرکردم که سه روزی است که بهدادران دیده ام ودلم برایش تنگ شده

ماهیتابه راروی گازگذاشتم وهمانطورکه جزوه ام راورق میدادم اجازه دادم که اب گوجه جمع شود

عیدکه می آمد عروسی رهاوامیربود

خیلی خوشحال بودم...

امااینکه دومین سالی است که خانواده ام کنارم نیستند

مثل تیغی کند روی قلبم خط انداخت

نمک وزردچوبه وبعد هم تخم مرغ هاراشکستم

بعدازآماده شدن املت ژینا راصدازد

قبل اینکه بنشیند بوسه ایی روی گونه ام زد ودوباره عذرخواهی کرد

آوارهایی که عشق شدند
لبخندی زدم

وبعد مشغول شدم

باهمان لبخند گفتم: هم باید خرید عید بریم هم خرید برای عروسی رها

-آره اتفاقاً منم میخواستم یادآوری کنم

-پس فردا میریم فردا بهداد گفته باید برم شرکتش کارم داره

-باشه

بعد از شام ژینا ظرف ها را جمع کرد و شست

منم دوباره با کنجکاوی به بهداد پیام دادم:

"عشق منم نمیگی چکارم داری؟"

بلافاصله پاسخ داد: "نه عزیزم بیامیفهمی"

فرستادم "لوس"

دیگر جوابی دریافت نکردم و باهمان کنجکاوی خوابیدم

صبح با وسواس زیادی حاضر شدم

اولین باری بود که میخواستم به شرکتش بروم و برایم مهم بود که خوب بنظر برسم

برای آخرین شال قهوه ای رنگم را روی سرم مرتب کردم

و با آژانس راهی شدم

راننده جلوی شرکت نگه داشت

دلم قنچ رفت برای اسمی که روی تابلو نوشته شده بود

"شرکت مهرگستر با مدیریت بهداد نیک نام"

آوارهایی که عشق شدند
باآسانسوربه طبقه ایی که اتاق بهداددرآن بود رفتم

تقه ایی به درزدم که خودش دررابازکردم وکمکم کردبه داخل بروم

ازخانم سلطانی منشی اش خواست برایمان کیک وچای بیاورد

همانطورکه باخودکارداخل دستش بازی میکردگفت:امروز ازت خواستم بیای که استخدامت کنم

شوکه گفتم:چرا؟

-چون مابه یک نقشه کش وطراح نیازداریم

-من که هنوزمدرکمو نگرفتم

-من به مدرک کاری ندارم واسم استعدادومهارتت مهمه

تاخواستم جوابی بدم خانم سلطانی واردشد

وکیک شکلاتی جذابی راروی میزگذاشت وخارج شد

بهدادابرویی بالاانداخت وگفت:ساعت کاری روزایی که کلاس نداری ازصبح که خودم میام دنبالت

میای وروزایی هم که کلاس داری پاره وقت میای حله؟

-باشه قبول

بعدازخوردن چای وکیک

خانم سلطانی راصدازدوهمراه خانم سلطانی باکارمندان وبخش های مختلف شرکت آشناشدم

ازترحم وتعجب نگاه برخی ازکارمندان معذب بودم اما سعی کردم چیزی به روی خودم نیاورم وعادی

لبخندکمرنگی بزنم

بعدازآشناییت دوباره به اتاق بهدادبرگشتم

همانطورکه ساعت رانگاه میکردگفت:بریم ناهارباه خانم خوشتیب وجذاب

لبخندمحوی زدم وگفتم:شکسته نفسی نفرماییند شماخودتونو ندیدی

آوارهایی که عشق شدند
کتش راتنش کردوقبل ازخروج ازاتاق بوسه ای روموهایم کاشت وازتاق خارج شدیم
منتظرناهارمان بودیم که باحرفش کمی شوکه ام کرد:

آخراین هفته آماده باش میخوایم بریم خونه پدریم تاباخانواده ام بیشترآشنا بشیم
حسم همان لحظه گفت: "نه"

امازبانم نافرمانی کردوگفتم: باشه یکم میترسم ولی باشه
بالبخندسریاین انداخت وباغذایی که تازه رسیده بودمشغول شد...

بعدازرستوران بافکری مشوش

به خانه برگشتیم

روی تخت دراز کشیدم

وخیره به سقف

به آخرهفته فکرکردم

نمیتوانستم فکرم یک جامع نمیشدنگران بودم

من دختری مغرورم هرچقدرهم که عاشق بهدادباشم

بازهم غرورم برایم مهم است

دوباره خودم راقانع کردم

رسیدن که همیشه آسون نیست

ژینا که ازسرکارآمدباوقضیه رادرمیان گذاشتم

اوبرخلاف من بسیارامیدواربودومیگفت خانواده بهداد خوشبختی پسرشان رامیخواهند

آوارهایی که عشق شدند
آهی ازسینه ام خارج کردم وبه خداتوکل کردم وصلاح ومصلحت رابه خودش سپردم.

تاصبح خواب های عجیب وغریب دیدم
وبعدبرای رفتن دانشگاه آماده شدم
درطول کلاس فقط خیره به صورت استاد باخودم
اتفاقات وخاطراتم رامرورمیکردم
بعدازاتمام کلاس باتوبوس به شرکت رفتم
روز شلوغی بود درشرکت بهداددرگیربستن قراردادی بزرگ بود
ساخت یک بیمارستان خصوصی ومجهز که کلی به اعتباروکلاس کاری خودش وشرکتش اضافه میکرد
همه کارمندان رادورهم جمع کرد وهمه راتفهیم کردکه هرچه درچنته دارند باید وسط بگذارند
وازجان ودل برای این پروژه عظیم وبزرگ مایه بگذارند
باتموم وجودم نگاهش میکردم
صدایش مثل لالایی بودواگرجلسه آنقدرمهم نبود روی همان میز مخصوص سمیناربه خواب میرفتم
اتمام جلسه راکه اعلام کردبه کارهایشان بازگشتند
وفقط خودم وخودش درسالن ماندیم
لب هایم راشکارکرد
وبانفس نفس زدن گفت:ازت میخوام همه جوهره واسه این پروژه سنگ تموم بزاری نصف این پروژه
به گردن توعه چون توطراحی
بوسه ایی روگونش زدم
وگفتم:تمام تلاش خودمو میکنم،ناامیدت نمیکنم

آوارهایی که عشق شدند
کارمان که در شرکت تمام شد گفت که یکی ازدوستانش به دورهمی دعوتش کرده وازمن خواست
همراهش بروم

من هم پذیرفتم و همراهش رفتم

جمع خلوت اما پرانرژی بودند جمعاده نفر بودیم

دوست های بهداد با ذوق نگاهمان میکردند و یکی ازدوستانش به شوخی گفت: عروس خانم خوب
تیکه ایی گیرت اومده

بهداد مشتی حواله بازویش کرد و گفت: خفه شو

با آماده شدن جوجه کباب همه مشغول چیدن میز شدند

وقتی که بهداد غذا بایمان رادریک بشقاب ریخت و اولین قاشق

را خودش در دهانم گذاشت دوستانش بساط خنده و شوخی را دوباره به پا کردند

خودمان هم در خندیدن همراهیشان کردیم

و همان جمع باعث شد اندکی از استرسم برای حضور در خانه نیک نام هابکاهد...

به سختی از آن جمع شاد و بشاش خدا حافظی کردیم

و سختتر از آن از بهداد شیطان آن شب...

ژیناهم با دیدنم انگار انرژی مثبتم را جذب کرد

کمی از اتفاقات و شوخی های بچه ها را برایش تعریف کردم که او هم به خنده درآمد...

رفتن و آشناسدن با خانواده بهداد

تقریباً نصف افکارم را درگیر کرده بود

هرکاری که میخواستم انجام دهم تهش به بهداد و خانواده اش ختم میشد

آوارهایی که عشق شدند
تقویم روی میزکارم رانگاه کردم

وبادیدن اینکه سه روزتا آخر هفته مانده

استرسم زاینده شد

بعدازاتمام کارم باژیناتماس گرفتم وباهم به خریدرفتیم

سعی کردم خیلی موقروخانومانه خریدکنم

تابلکم بتوانم بسته به سلیقه خانوادگیشان عمل کنم

چون ازنوع پوششان درمهمانی متوجه شدم که طرفداراستایل وپوشش های رسمی هستند

به همین دلیل یک شومیز شبز رنگ که یقه ایستاده ای داشت انتخاب کردم

که بادامن پلیسه مشکی رنگ به تن کنم

آن سه روزهم به چشم بهم زدنی گذشت

ازصبح همان روزبدیاری های من شروع شد

دستم راباکاردکره خوری

طوری بریدم که تاچندساعت زخمش سربازمیکردم وخون ریزی داشت

زمان آرایش کردن کرمم ازدستم افتاد وشکست

احساس بددرتمام وجودم رخنه کرده بود

وحالات عصبی داشتم

موهایم راکه بعدازعمل تراشیده شده بود وباگذشت چندوقت تاشانه هایم رسیده بودرابالای سرم دم

اسبی بستم

سعی کردم آرایش ملیح ودخترانه ایی هم داشته باشم

آوارهایی که عشق شدند
تیک وتاک عقربه های ساعت

مثل دوماراتون یکی پس از دیگری میرفت

وتپش قلب مانند کنجشکی زخمی در بالاترین حد خودش بود

آماده بودم وازظاهر رضایت داشتم

تماس بهدادرا بادست هایی لرزان جواب دادم

مختصرگفت:منتظرم بیا

باژینارفتیم خودم ازبهدادخواستم ژیناهم همراهم باشد

درطول راه سکوت کرده بودیم وفکرکنم هرکدام سناریوی خاص خودمان رادردهن میچیدیم...

وتنهاچیزی که موجب میشد فضای ماشین مطلقا ساکت نباشد

صدای باران نم نمی بودکه به شیشه ماشین میخورد

دردلم ازخدای باران خواستم

"خدایانزارپشیمون بشم ازرفتنم"

بالاخره مسیرهم تمام شدومن بایدباجیزی روبه رومیشدم که تمام این یک هفته وچندروز ذهنم رادرگیرخودش کرده بود

ژیناحواسش به من بودازپشت مراقبم بود

وبهدادباقدم هایی محکم جلوترازماییش میرفت

خدمتکارشان درراباز کرد

اعضای خانواده ایستاده بودند

ژینا کمکم کردواردخانه شوم

آوارهایی که عشق شدند
درهمان بدو ورود قبل ازحتی ردوبدل شدن سلام وعلیک

مادرش عزت نفسم رانشانه گرفت وگفت: عزیزم چرخ های ویلچرت گلیه میشه تمیزش کنی بعدبیای
داخل؟

بابغض نگاهش کردم

ژینازانوزدوبادستمال چرخ هاراتمیزکرد

وبهدادفقط لب میگزید...

فقط بخاطرعشقم کم نیاوردم وگرنه غرورم همان بدوورود شکست

بالبخندی کمرنگ باهمه شان سلام واحوالپرسی کردم

نگاه بهاراحساس حقارت به من القامیکرد

انگارکه معلولیتم انتخاب خودم بوده است ومن مقصرم که زلزله همه چیزم رابه تاراج برد

حتی توان راه رفتنم را...

باهمان صورتک مسخره ومضحک وبالبخندی که انگارمن خیلی خوشحالم

کنارشان نشسته بودم

سکوتی سنگین حاکم برجمع بود وتنهادای سمفونی نفس هایمان صداتولیدمیکرد

همسربهارکه مردی خوش روومهربان بود سرصحبت رابازکردوباخنده روبه بهدادگفت: بهدادجان

قبلامادرویدردخترروانتخاب میکردن بعدنشون پسرמידادن الان مثل اینکه برعکس شده

مادربهدادبانیش وکنایه گفت: الان همه چی عوض شده

بهارهم ادامه حرفای مادرش راگرفت وگفت: والاما که جرئت نداشتیم بدون اجازه پدرومادرجایی بریم

دخترای الان نمیدونم چجوری بدون پدرومادرمیرن واسه آشنایت بیشتر

حرفش مثل پوتکی برسررم کوفته شد

آوارهایی که عشق شدند
سینه ام از بی پدری ام سوخت

جگرم از بی مادری ام آتش گرفت

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: من پدر و مادرم و همچنین آویز برادرم و تزلزله کرمانشاه از دست دادم
دست به دادروی دستم نشست

مادرش همانطور که با خم به دستان که میان هم چفت شده بود نگاه میکرد، گفت: خدا رحمتشون کنه
باران هم ساکت بود بالاخره سکوتش را شکست و گفت: روحشون قرین آرامش چشم قشنگ
و چشمکی در انتهای حرفش زد

مستخدم خانه همه را برای سرو شام فراخواند

ژینا با چشمانی پرسشگر همه جا را نگاه میکرد و احساس کردم مثل من از نگاه هایی سنگین و تحقیرکننده
تحت فشار چند صد پاسکالی است...

به دادکنارم آمد و یلچرم را هل داد و کنار میز گذاشت

و روبه من پرسید: چی میخوری عزیزم

-یکم برنج و یکم از اون قرمه سبزی برام بریز

همه با غذاهایشان مشغول بودند

نورا با ذوق نگاهی به من کرد و لبخندی عمیق به رویم زد

و منم در جواب لبخندی نصفه و نیمه به صورتش زدم

عصبی بودن را از حالات به داد میفهمیدم اما چاره ای جز سکوت نداشتم

ژینا هم مثل من با غذایش بازی میکرد

دستم را دراز کردم تا چند قلوپ از دوغم بخورم

آوارهایی که عشق شدند
که آرنجم به قاشقم خورد وقاشق به زمین افتاد

ازصدای اصابتش به زمین گردن هابه سمت من چرخید

بغض درگلویم بزرگترشد واحساس ناتوانی

بندبند وجودم راگرفت

وقتی روی این صندلی لعنتی مینشستم خم شدن غیرممکن وحدالامکان دشواربود

نمیدانستم چه کاری انجام دهم واما ناجی وحامی ام

خودش خم شد قاشق را برداشت وبعدبه آشپزخانه رفت وباقاشقی تمیزبرگشت

بهارباپوزخندسری تکان دادوگفت:خم نمیتونه بشه بعدمن نمیدونم برادرمن چجوری توقع داره زندگی
روبراش اداره کنه

ژینا اینبارساکت نماندوگفت:کاش به جای اینکه انقدرحرکات خواهرم روزیرنظردارین وراجب هرچی
نظرتون رواظهارمیکنین حواستون یکم به پسرتون بود که روی میزشام خوابش برده

احساس کردم بینی بهارمثل دودکش های قطاردود خارج میکندروبه همسرش باحالتی متحکم
گفت:پاشو نویان ببرتواتاقم بخوابون

همسرش بی هیچ حرفی بلند شدونویان را بغل گرفت ورفت

بالاخره آن شام لعنتی هم تمام شد

بهدادهرلحظه بانگاه های پدرومادرش عصبی ترمیشد

ومن سرخورده تر...

نگاهی به ساعت کردم

همین که ده شب رانشان میدادخودش کافی بود

باصدایی ضعیف روبه بهدادگفتم:بریم؟

آوارهایی که عشق شدند
بدون حرف ایستادوگفت:بریم

مثل آمدنمان خیلی سردورسمی خداحافظی کردیم

به سمت خانه راه افتادیم...

درراه برگشت آرام آرام اشک ریختم

باران هم شدت گرفته بود

پشت چراغ قرمز بهدادتوقف کرده بودوکلافه صدایم زد:دلینا

جواب ندادم

دوباره صدایم زد

باصدایی لرزان پاسخ دادم:بله

-گریه نکن

وقتی این حرف رازد اشک هایم نافرمانی کردند وباشدت بیشتری گونه هایم راخیس کردند

وصدای حق هقم درکابین ماشین طنین انداز شد

بامشت روی فرمان کوبید وفریاد زد:بس کن یه کاری نکن من لعنتی بیشتراحالم ازخودم بهم بخوره

چراغ سبزشد وماشین راحرکت داد

حالاژینا هم به سوگواری منو بارانی که به شیشه ماشین میخوردپیوسته بود

بهدادکلافه روبه ژینابرجشت وگفت:ژیناتودیگه چراگریه میکنی اخه؟

دلم برای بغض طغیانگیری که میان گلوی خواهرم بود سوخت

باصدایی لرزان پاسخ داد:تاحالانقدراحساس بی کسی نکردم

احساس شرمندگی فقط ازچهره بهداد تراوش میشد...

آوارهایی که عشق شدند
جلوی آپارتمان ایستاد

باصدایی که انگار از عمیق ترین چاهِ دنیابه گوش میرسید خدا حافظی مختصری کردم و با کمک ژینا
از ماشین پیاده شدم

امشب مثل نوار کاستی بود که هرچه میکشیدی تمام نمیشد

ژینا برای من بی مادر عجب مادری میکرد

سرم روی پایش قرار داشت

و دست نوازش روی موهایم حرکت میکرد

و من همچنان میباریدم

حس حقارت، شکستن غرور، خرد شدن عزت نفس

همه را در چند ساعتی که مهمان نیک نام ها بودم احساس کردم

ولی غرور شکسته ام

سر برآورد و فریاد زد: به کاری کن که ببینم که با وجود معلولیت هم میتونی آدم موفق باشی

ژینا همانطور که سرم را نوازش میکرد و گفت: آقا بهداد خودش ماهه مرده این با شخصیتی ندیدم ولی
خانوادش اصلاً خیلی عجیب بودن

- بهداد هیچی بهشون نگفت ژینا دردم از حرفای خانوادش ترمیم میشه اما دردم از اینکه جلوشون قد علم
نکرد که ازم دفاع کنه نه!

- شاید نخواسته جلوی مابه خانوادش بی احترامی کنه

- نمیدونم ژینا فقط اینو میدونم که امشب خیلی تحقیر شدم خیلی...

ژینا مثل وقت هایی که ناراحت بودم و روی پای مادرم میخوابیدم و او برایم لالایی میخواند شروع
کرده زمزمه همان لالایی که انگار فوج فوج درونش آرامش ریخته بودند

آوارهایی که عشق شدند
"روله م لایه لای"

کورپه م لایه لای

جگه ر گوشه که م

کورپه م لایه لای

روله خه وت بی

خه وی نازت بی

سه حرا و سه وزی

پایه نازت بی

روله م لایه که

کورپه م لایه که

ساتی چاو له چاو

ام دنیاچه که

روله ی عازیم

جگه ر گوشه کم

آرامی دلی

پر خروشه که م

بینایی چاوم

روح و روانم

دل خوشی دلم

آوارهایی که عشق شدند
آرامی گیانم

روله م لایه که

کورپه م بخه وه

دنیا بی دنگه و

تارکه شه وه

بینایی چاوم

روح وروانم

دل خوشی دلم

آرامی گیانم

بخه وه روله

رویی م له برت

بالی فریشته

بال کیشی سه رت

روله بو خاطر

آلا و لانکو

دایه نه بینی

مرگی دیه ی تو

روله م لایه لای

کورپه م خه وت بی

آوارهایی که عشق شدند

دس فیریشته کان

له ژیر سرت بی..."

من ازته دل ضجه میزدم وژینا باصدای لرزان میخواند

نمیدانم چه شد اماهرچه بود جفتمان درآغوش هم به خواب رفتیم

وآن شب راکه نامش راشب حقارت گذاشتم بابستن چشم هایمبه پایان رسید...

«بهداد»

عصبی بودم

فرا ترا ز حد تصور عصبی بودم

آنقدر که تمام مویرگ های چشمم در حال سوختن بود

تمام رگ های گردن هم متورم بیرون زده بود

ماشین راکج و معوج در حیات خانه پارک کردم

و با قدم هایی که شبیه دوبود وارد خانه شدم

در سالن را عصبی باز کردم

همه شوکه به سمت در برگشتند

به سمت مادرم رفتم

و با صدایی بلند فریاد زدم: تمام مدت تو گوش من خوندی وقتی کسی به عنوان مهمون میاد خونمون

باهاش با احترام برخورد کنم و حرمت نگه دارم تو که خودت امشب تمام حرفاتو زیر سوال بردی؟؟!

و روبه بهار با صدای بلندتری فریاد زدم: تو چکاره زندگی منی که انقدر و راجی میکنی ها؟ توجه نقشی

تو زندگی من داری که راجب کسی که من قراره آیندمو باهاش بسازم نظرمیدی و تحقیرش میکنی؟؟

آوارهایی که عشق شدند
بابغض و گریه گفت: هنوز هیچی نشده بخاطرش تورو ماوایمیسی

-خفه شوبهارهمین الان جول وپلاستو جمع کن باون شوهرمفت خورت برو بیرون

پدرم نتوانست ساکت بماند و روبه من گفت: خودم هنوز زنده ام تونمیخواه تصمیم بگیری که بمونه کی
بره

باعصبانیت گلدان روی میز را پرت کردم

عقب گرد کردم که خارج بشم

قبل اینکه پیام بیرون گفتم: دیگه خسته ام از اینکه همش دوست دارین دخالت کنین توهمه ی کارامن

مادرم با گریه صدایم زد: بهداد

-بهداد مرد شما کشتینش

نمیدانم با سرعت چند تا میراندم اما در عرض کم ترازیک ربع رسیدم

بعد از مدت ها به سمت نوشیدنی رفتم

گیلاس پشت گیلاس پر میکردم و سرمیکشیدم

لحظه ای چهره معصوم و البته مغموم دلینا از جلوی چشمانم پاک نمیشد

گریه هایش از سر خوردگی نابودم کرده بود

ژینای طفل معصوم...

باران هم شدید به شیشه های خانه میکوبید

تلوتلو خوران به تراس رفتم

سیگار پشت سیگار آتش زدم

اما این داغی که توسط حرف های خانواده ام به دلینا روی دلم نشسته بود آرام نمیشد

آوارهایی که عشق شدند
لعنت به این شب

نخواستم ارزش خانواده ام راجلوی دلینا خوردکنم

امام مطمئنم از اینکه از او مقابل خانواده ام دفاع نکرده ام دلخور است حتی شاید هم دل شکسته!
آخرین گیلان را در کنار عطر باران سرکشیدم و بعد با حالی نزار روی کانایه سالن به خواب رفتم...
« دلینا »

بادردی در گردنم چشم هایم را باز کردم

نگاهی به اطرافم انداختم

ژینا در آشپزخانه مشغول بود

همه چیز را به خاطر آوردم

دوباره حرف هایشان مثل لشکر موریانه ها به مغزم هجوم آورد

ژینا با لبخند میز صبحانه را چید میدانستم لبخندش از سر دلخوشی دادن من است و حال خودش مثل من گرفته است

تلفنم زنگ خورد نام "گیانم" که به داد بود خود نمایی میکرد

مرد بودم بین پاسخ دادن که ژینا اشاره کرد جواب بده

ناچار اتماس را وصل کردم

صدای کشدارش که نشان از مستی بود در گوش پیچید: الو عشقم زندگیم

- الو به داد

- جون به داد قربون صدات برم جونم

- حالت خوبه

آوارهایی که عشق شدند

-نه خوب نیستم

نگران گفتم: چرا خوب نیستی؟

-همه زندگیم دلش شکسته دلخوره

-من خوبم

-نستی

-باشه من خوب نیستم ولی توافضاحی

-بیایم

قطع کرد و مرابادنیایی از نگرانی پشت بوق های پی در پی گوشی منتظر گذاشت

بعد از اینکه آماده شدم خودم را با آژانس به خانه بهادرساندم...

نگران و مشوش از لابی من برج کمک خواستم

کمکم کرد و با آسانسور به طبقه بهادرساندم

بهادر با حالی نزار در خانه را باز کرد

تا وارد خانه شدم سرش را روی پاهایم گذاشت

و مثل گنجشکی بی پناه میلرزید

با اینکه دلخور بودم اما دست نوازش به سرش کشیدم

و شروع کردم به آرام کردنش

بوی سیگار و نوشیدنی کاملاً به مشام میرسید

وقتی که آرام تر شد

آوارهایی که عشق شدند
سرش رابلند کردم وازاوخواهش کردم که به حمام برود

چون باعث میشدبه خودش بیاید

مطیع ایستادوبه حمام رفت

به آشپزخانه رفتم کتری را گذاشتم بعدازجوش آمدنش چای دم کردم ووقتی بهدادازحمام بیرون آمد

یک لیوان چای همراه باآبلیمو بردم برایش باعث میشد کمی به حالت عادی برگردد

بعدازخوردن چای کمی بهترشد

بغلم کردوروی کاناپه کنارخودش نشاندم

سرم راروی بازویش گذاشتم

بوسه ایی نرم روی موهایم کاشت وگفت:نمیدونن،نمیفهمن توهرجورکه باشی عشق منی آرامش منی

نمیفهمن که من چقدردوست دارم وبرام جسمت مهم نیست وروح مهربونته که برام مهمه

ناله کردم:بهداد

-جونم

-همون روحی که میگی دردمیکنه خسته اس

-دردش به جونم خستگیاشم برای خودم

بغضم ترکید وسرم رابه سینه اش چسباندم

دست روموی موهایم کشید

خیسی روپیشانی ام احساس کردم وازلرزش خفیف بدنش فهمیدم اوهم باشک هایم همراه است

بمیرم برای عشقمان که مثل شکوفه های بهاری که آواخربهمن رویش میکنند،روید

غافل ازاینکه سوزناگوارآخرمستان خشکشان میکند...

آوارهایی که عشق شدند
شکوفه عشقمان راسرما زده بود

هق هقم طنین اندازشده بود وصدای نفس های عمیق کشیدن مردی هم درکنارش بود

-دلینا

-جانم

-نباشی نمیتونم نمیگم میمیرم چون دروغ محضه کسی بدون کسی نیمیره اما اینومیدونم که عاشق
بدون معشوقش زندگی نمیکنه

میترسیدم تابه حال انقدرنترسیده بودم ازنبودن بهداد

احساس میکردم کسی بیاید ودست هایمان تاهمیشه ازهم کوتاه کند

وآن موقع شاید مصداق همان حرفی باشد که میگویند دستش ازدنیا کوتاه شده

بهدادتمام دنیای من بود...

نمیدانم چقدردرآغوشش بودم نمیدانم چقدر گریه کردیم

اما این رامیدانم آرام شدیم خاصیت عشقمان همین بود آرام کردن هم رابلدبودیم

بهدادسیگاری آتش زدومثل کسی که تمام وقایع برایش مرورمیشد به روبه روخیره شد

من هم درسکوت اجزای صورتش رازنظرگذراندم

این چهره این اندام واین انسان برای من نهایت خواستن بود کاش خداهرگز تنهاخواسته ام رازمن
نگیرد

دستش راست کنترل سیستم پخش بردوآهنگی پلی شد که انگارازدل ما ولی اززبان خواننده سروده
شده بود:

"دنیا رو وقتی که قرار بی تو تنهاشم نمیخوام

چیزی به جز اینکه بتونم عاشقت باشم نمیخوام

آوارهایی که عشق شدند
دیدار من با تو اگه حتی تو خوابم باشه خوبه
اما اگه باید صبح از این خواب خوش پاشم نمیخوام
ای کاش حقم از تموم زندگی تنها تو باشی
من عاشق تنهایی‌ام ، تنها بشم اما تو باشی
تصمیم میگیرم که تا وقتی که زندهم غرق باشم
اگه فقط وقتی که تو اعماق این دریا تو باشی
تموم زندگیمو فقط با یه اشاره
بهت میبخشم این کارا برام کاری نداره
تو لب تر کن ببین من چقدر دیوونه میشم
دیوونه هیچ ترسی از گرفتاری نداره
عشقی که بعد از صد سال بازم
مثل روزای اولش بجوشه خوبه
از کل دنیا کنج دل تو
جای من تنها همین یه گوشه خوبه
هرجور باشی دوستت دارم
مجبورم از دستت ندم چون زندگیمی
با من بساز و دنیاو نسوزون
هرجور میتونی بمون یار قدیمی
تموم زندگیمو فقط با یه اشاره

آوارهایی که عشق شدند
بهت میبخشم این کارا برام کاری نداره
تو لب تر کن ببین من چقدر دیوونه میشم
دیوونه هیچ ترسی از گرفتاری نداره"
بعد از اتمام آهنگ خیره به همدیگر فقط نگاه کردیم و نگاه...
بهداد زمزمه کرد: مجبورم از دستت ندم چون زندگیمی
و من با تمام عشقم نگاهش کردم خواستم از چشم هایم بخواند...
تانیمة های شب کنار هم بودیم
کمی حالمان بهتر بود حداقل توانستیم لبخند نصفه و نیمه ای بزنیم...
روزهای زمستان روبه اتمام بود
و تا آغاز سال نو چیزی نمانده بود
از طرفی درگیری فکری هایی داشتم
و از طرف دیگر با پروژه بیمارستان بودم
تانیمة های شب در شرکت با دیگر کارمندان مشغول بودیم
کمی سرم را خلوت کردم و همراه ژینا برای خرید عید رفتیم
لوازم سفره هفت سین را خریداری کردیم
و بعد از چرخیدن در خیابان ها و تماشای تکاپوی مردم برای خرید
به خانه برگشتیم
اندکی خانه را تمیز کردیم و بوی تمیزی می آمد
یاد نوروزهایی افتادم که مادرم بود هرچند که من و ژینا از زیر کار فرار می کردیم

آوارهایی که عشق شدند
اماخانه نزدیک به عیدماننددسته گل میشد

چند هفته قبل از عید سبزه مینداخت و رشد کردن دانه هایی که خودش به آن میرسید و سبزمیشد به
خانه رنگ دیگری میداد

نم زیرچشمانم را با سرانگشتم گرفتم

و بالبخندرومیزی جدید را روی میز جلوی مبل پهن کردم و بعد دسته گل های نرگس را که درون گلدان
آب بود را روی میز گذاشتم

جای جای خانه و حال و هوای نوید از آمدن سالی نو با اتفاقاتی نو بود

به داذ چند روز مانده بود به عید بخاطر سفر کاری عازم دبی شد

و من دلگیر تر از هر وقتی کنار سفره هفت سینی نشستم که باژینا کلی زحمتش را کشیده بودیم

تلویزیون شروع به پخش دعای یا مقلب القلوب کرد

در دلم تکرار کردم

"خدایا نزار حسرت به دل به داذ بمونم خدایا خیلی دوست دارم خدایا امسال موباب وجود به داذ در قم بزن
خدایا بودنش معجزه س بودنشو نگیر از من"

شمارش معکوس برای تحویل سال شروع شد

تکرار کردم "حول حالنا الا احسن حال"

بگردان حال مارابه نیکوترین حال

بمب ترکید و بعد هم همان صدای ساز و دغل آمد

و سال نو شد

ژینارامحکم به آغوش کشیدم و های های گریه مان در آمد در این دوسالی که خانواده مان رفته بودند
در هر مراسمی که نیاز به خانواده بود حالمان همین بود

آوارهایی که عشق شدند
دستم نوازش وارروی سرش کشیدم وگفتم: سال نوت مبارک همه کس خواهر

-سال نوتوهم مبارک عشق آجی

بعدازچنددقیقه ازآغوش هم جداشدیم ژینا برای کشیدن شام به آشپزخانه رفت ومن باتلفنم مشغول
شدم

بهدادتماس گرفته بود:

-سلام عزیزم

-سلام

-سال نوت مبارک خانمی

-سال نوشماهم مبارک آقا

-دلینا

-جان دلم

-میدونی وقتی که نزدیک سال تحویل بود ازخداچی خواستم

-اومم بزارحدس بزنم منو؟خواستی؟

-توروکه اره ولی ازخداخواستم که سال بعدبابچمون کنارسفره بشینیم

-اووچه خبره بهداد مگه سفارش میدی سربیک ماه تحویل میگیری

قهقهه ایی مردانه زدوگفت: حالامن اینوخواستم بستگی به جربزه خودمون داره

ژینا با اشاره پرسیدبهداده؟

باسرپاسخ دادم اره

گوشی را ازدستم قاپید و مشغول ردوبدل کردن تبریک بابهداد شد و بعد دوباره گوشی را به خودم
برگرداند و بعد از کمی صحبت قطع کرد

آوارهایی که عشق شدند
بعدازخوردن شام باژیناتصمیم گرفتیم چندروزی به کرمانشاه برویم...

نگاهی به دورتادورخانه انداختم همه چیزروبه راه بود ومشکلی وجود نداشت

مثل سری های قبل ازترمینال به روستافتیم

وبه مزاریدرومادرمان

ابرشدیم وباریدیم

اگربهدادوعشق بهدادنبود من تاب نمی آوردم دوری ازکسانی که هنوزرفتشان راباورنداشتم

بعدازروستاهم راهی خانه خواهرمادربزرگم شدیم

پیرزنی تنهادریکی ازهمان روستاهای اطراف بود

ومن وژینارامثل نوه های خودش دوست داشت

وغم ازدست دادن تنهاخواهرش همچنان همراهش بود

باعشق وشورازمان استقبال کرد

ازخاطراتش باهمسرش گفت که چگونه وباچه سختی هایی بهم رسیده اند ومیگفت اگرعاشق شدین

فقط صبوری کنید

اصلاخاصیت عشق همین است که صبورمیشوی

دوست داشتم اندکی باخاله گیان دردودل کنم سرم روی پاهایش گذاشتم وهمانطور که مشغول بافتن

موهایم بودگفت:آخ دلینا خداروشکرکه برگشتی اصلاناشکری نکن که پاهات نانداره که راه بره همین

که زنده ایی خداروشکرکن اون روزکه خبراوردن خونه کژال آوارشده وپسرش وعروسش اونجابودن

فقط ازخداخواستم یکیتون مونده باشیدکه خداانگارصداموشنیدبه جایکیتون دوتاتون موندین قسمت

شماهم این بوده دخترم قصه نبودشونو نخورفقط اونانبودکه رفتن تمام همشهریمان رفتن

آوارهایی که عشق شدند
ژیناهم گفت: خاله یادته من چه حالی داشتم وقتی دلیناکما بود

خاله آهی کشید و ادامه داد: بچه ام رنگ به رونداشت پناه آورد خونه من چقدر دعا کردم چقدر نذر کردم
برگردی

خدا رو شکر انشاالله خدا همون جور که معجزه کرد و برگشتی معجزه کنه و پاهات دوباره جون بگیره
از ته دلم آمین گفتم

این شکل آدم هابه خدانزدیک تر بودند نفسشان حق بود
و دعایشان همیشه نزد خدا

سند بود و خیلی کم پیش می آمد که خدانا امیدشان کند و دست رده سینه شان بزند!...

تا نزدیک های صبح بابهداد پیام رد و بدل کردیم قرار بود هفته دوم عید برگردد و گفت من هم تا آن موقع
برگردم

دو یا سه روزی را پیش خاله ماندیم

و بعد به خود شهر رفتیم

بارها و امیر قرار گذاشتیم

همدیگر را دیدم رهامن و ژینا را گرم در آغوش فشرد و ابراز دلتنگی کرد

بعد از اینکه چرخ در شهر زدیم مارابه خانه ایی که قرار بود بعد از جشنشان در آن ساکن شوند دعوت
کردند

خانه ایی رویایی تمام وسایل آبی و سفید بود و آرامشی ساکن در فضای خانه برقرار بود

با ذوق تمام خانه را با ژینا نگاه کردیم

عکس های دونفره شان در تمام دیوارهای خانه دیده میشد

رها و امیر ذوق داشتند

آوارهایی که عشق شدند
بعد از اینکه خانه را دیدیم اصرارهای رها برای رفتن به منزل پدری اش را پذیرفتیم
امیر خودش ما را رساند و بعد رفت

چند ساعتی در اتاق رها را لحظاتم با بهداد گفتم او از خودش و امیر گفت و از برنامه هایشان برای آینده
ژینا هم به حرف آمد

کمی من من کرد و گفت: راستش من جرعت نکردم تا حالا حرفی بزنم پیش هیچ کس پیش ابجی هم
نگفتم چون خودش به قدر کافی با عشق درگیر هست منم از یکی خوشم میاد یکی از استادامونه خیلی
خوش اخلاق و مهربونه

ضربه ایی به کمرش زدم و گفتم: واقعا که ژینا برات متاسفم

- بیخشید خب دوست نداشتم فکرت درگیر من بشه

- دارم برات صبر کن

- عه به بهداد میگما

- بگواون خودشم ناراحت میشه از اینکه به مانگفتی

- و آآبجی برم به معشوقه خواهرم بگم من عاشق شدم؟!

ادایش را در آوردم و بحث استاد خان همانجا بسته شد...

بعد از خوردن شام با هزار تر فند رها را دست به سر کردم و به هتل رفتیم

ژینا با تلفنش بلیط اتوبوس رزرو کرد و مبنابر این شد که یک روز دیگر هم بمانیم

اگر بهداد ایران بود قطعا تهران میماندم برای فرار از تهران بدون او به کرمانشاه آمدم اصلا...

هفته دوم عید هم آمد

در فرودگاه منتظرش بودم پروازش با کمی تاخیر به زمین مینشست

آوارهایی که عشق شدند
نگاهی به ساعت مچی ام کردم

وبعدبه تایم تبیل نگاه کردم

پروازش نشسته بود

ویلچرم رابه پشت شیشه هارساندم

تک شاخه گل رزم راکه گل فروش باسلیقه تمام تزینش کرده بود دردستم گرفتم

به پله برقی هایی چشم دوختم که مسافران پایین می آمدند

دیدمش باغباری ازخستگی

چمدانش دردستش بود و سرش راپایین انداخته بود

بالاخره نگاهش به من افتاد

باتعجب وبعدهم بالبخندی عمیق نگاهم کرد

برایش دست تکان دادم

درآنی محوشد وبعدازگذشت دقایقی درکناربود گل رازدستم گرفت وگل بوسه اش رابه پیشانی ام
هدیه داد

بالبخندگفت:پس انقدرسیم جیمم میکردی واسه همین شگفتانه ات بودآره

باشیطنت ابروهایم رابالاوپایین کردم وگفتم:اره خوب بود؟

-عالی بود کلی عشق کردم فقط کاش یه جایی بودمیشد یه عالمه بغلت کنم

خندیدم وگفتم:بریم برادران مامورانتظامی کنارمونن فقط کافیه بگن نسبتتون چیه

متفکرنگاهم کردوگفت:حیف

باتاکسی های فرودگاه به آپارتمان بهدادرفتیم

آوارهایی که عشق شدند
خودش به حمام رفت من درآشپزخانه مشغول درست کردن پاستای آلفردو به دستورژینا شدم
قراربودبرای شام کنارمان باشد

نتیجه کارچیزخوبی ازکاردرآمددرتزئینش کلی سلیقه به خرج دادم ومیزراچیدم
بهدادباآن ست ورزشی خواستنی ترشدبوده وفکرکنم درنگاهم خواند که خودش پیش قدم شد
باآمدن صدای زنگ واحد مرا رهاکرد وخودش به استقبال ژینارفت

مثل یک خانواده شام رادرکنارهم خوردیم وصدای خنده هایمان درواحدبهدادکه تابه ان روزجمع های
این چینی به خودش ندیده بودمیپیچید

بهدادکه خودش باوجودخستگی درآشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بود ژیناهم خانه راوارسی میکرد
من هم بیکاربودم تلفن بهدادروی میز بود

رمز نداشت ودسترسی به اطلاعاتش آسان بود

برای اولین باربه خودم اجازه دادم واردحریم شخصی اش شوم
پیامک هایی ازجانب باران روی صفحه خودنمایی میکرد

"داداش بیاخونه دارین دق میکنیم"

"داداش مامان میگه فقط بیا اصلاهرکاری دوست داری بکن"

داداش توروخدا جواب بده دمه واحدتم اومدیم بازنکردی در رو"

"داداش توروخدا خوبی"

جواب بهدادبرای اینکه نگران نباشند فقط یک"خوبم"سردوخالی بود

باکنجکاوی گفتم:بهداد توباخانواده ات قهری؟

سکوت کردوجوابی نداد

آوارهایی که عشق شدند
دوباره سوالم را تکرار کردم

و فقط به یک "بله" کوتاه اکتفا کرد

دلم برای باران سوخت او که گناهی نداشت میدانستم که عشقش به بهداد چقدر زیاد است و این راهم
میدانستم که بهداد پشتوانه و تکیه گاه محکمی برای اوست

حتی دلم برای مادرش هم سوخت حق هیچ مادری قهر با فرزندش نیست اصلاً رابطه
فرزند و مادر قهر پذیر نیست

به خودم گفتم بعداً حتماً بهداد را متقاعد میکنم که به دیدن خانواده اش برود...

آن شب بعد از خدا حافظی دلم به طور عجیبی لرزید

احساس کردم که بهداد همانقدر که مهربان و رؤوف است به همان اندازه مغرور و یکدنده است...

بازینا هم هنگام خدا حافظی برنامه سیزده بدر را چیدند

و من فقط به آن روی سخت بهداد فکر کردم و در دلم آرزو کردم هیچ وقت آن رویش نصیب من نشود...

همراه ژینا و بهداد و چندتن از دوستان بهداد

راهی لواسان شدیم

بهداد شیطننت میکرد و سربه سر همه میگذاشت و اصلاً با آن بهدادی که در رفتارهایش بخاطر قهر با خانواده
اش دیدم فرق داشت

نگاه سنگین یکی از دخترها که برای اولین بار میدیدمش روی خودم و بهداد که دست هایمان چفت هم
بود آزارم میداد

هرچی میخواستم بی اهمیت باشم

باز هم همانطور نگاهمان میکرد

آوارهایی که عشق شدند
ووقتی پسرهابرای پخت ناهارمشغول شدند

کنارم نشست وگفت:توکیس جدیدشی؟

باتعجب گفتم:چی؟!

-میگم تودوست دخترجدیدبهدادی

تاحالازاین بُعدنگاهش نکرده بودم دوست دختر؟!

منوبهداداصلارابطه مان شبیه همان دوست دختروپسرهانبود

ماواقعا مجنون وارولیلی وار همدیگرامیخواستیم

نام رابطه مان بیشتربه عاشق ومعشوق میخورد تادوست دختروپسر

دخترکه سکوت من رادیدگفت:من یکتاهستم

وباناشگت اشاره اش به پسری که کناربهدادبوداشاره کردوادامه داد:بافرشادرفیقم قبلاهم بابهدادبودم
راستشو بخوای چشمم هنوزپشت سربهدادلعنتی اصلاآس اخلاقاش لنگه نداره

به رگ غیرتم برخوردتمام حسادت های دخترانه ام برانگیخته شد

بالحنی نه چندان خوشایندگفتم:خب هدف ت ازگفتن این حرفاچیه؟

-هیچی خواستم بدونم ماهاکه سالمیم چیمون ازتوفلج کم تربوده که بهدادبرخلاف تمام قبلیاکه
نهایتامهمون چهاریاپنج ماهش بودن باتودوساله هست!

بغض درگلویم ریشه دواند

چقدربخل چقدرحسادت

خدایا زمینت جای خوبی نیست!چرا فکر میکنندافرادناتوان ازعاشقی محرومند؟!

چرافکرمیکنند که تنهاراه برای اشخاص معلول وناتوان مردن است؟

خدایاچراانقدرآدم هاسیاه شده اند وقلب هایشان سنگ وحرف هایشان زهر

آوارهایی که عشق شدند
که این گونه ترک نشاندند به قلب شیشه ایی من

که اینگونه کام شیرین مرا زهرکردند

زمینت اصلا جای خوبی نیست

همان بهتر که ادم بمیرد

زندگی و این دنیا ارزانی خودشان...

تا غروب بغضم راپشت لبخند کج و کوله ام پنهان کردم

ژینا بادختری همسن و سال خودش دران جمع گرم گرفته بود و مشغول بود

به داد و همان فرشادهم مشغول تخته نرد بودند

و بقیه هم گردهم نشسته بودند و صدای خنده هایشان به گوش میرسید

گوشه ایی دور از همه نزدیک به باغچه نشسته بودم

و با سرانگشتانم گلبرگ های بهاری را نوازش میکردم

دیگر نتوانستم به اشک هایم حکم ایستایی دهم همان شد که گونه هایم درآنی از اشک خیس شد

به داد که متوجه نبودم شده بود کنارم آمد و بادیدن گونه های تر من با تعجب گفت: چیشده
دلینا چرا گریه کردی

تمام ناراحتی ام را سر به داد از همه جایی خبر خالی کردم: مهم نیست حوصلتو ندارم برو بزار تنهات باشم

- جالبه حوصلتو ندارم حرفای جدید می شنوم خانم مدرس

- آقای نیک نام یه حرفو دوبار نمی زنی تنهات بزار

- این کارا تو یادت باشه دلینا خانم

سکوت کردم و رفتم

آوارهایی که عشق شدند
چه سیزده بدر دلگیری

چه دل پریشانی برایم از اولین سالی که پیش بهداد بودم به جا گذاشت!..

زمان برگشت بهدادنگاهی به صورتم انداخت و نفس پر حرصش را بیرون داد و گفت: کاش حال الانت یه دروغ سیزده بود...

حال بدم، حالش را بد کرده بودم و من چقدر از یکتای وراج عصبی شدم که حال لیلی و مجنون را اینگونه برهم ریخت...

بخاطر سیزده بدر چند روزی با بهداد سرسنگین بودیم

و البته بشدت و خیلی بیشتر از قبل درگیر پروژه بیمارستان

که کارهای گودبرداری اش به اتمام رسیده بود و اسکلت ساختمان هم بنا شده بود

طرح های اولیه ام را به مهندس ناظر پروژه نشان دادم

که از ایده ام که ساخت دیوارهایی با عایق صوتی بود راتشویق کرد و گفت: بهترین راه برای درمان نگره داشتن سکوت بیمارستان همینیه

از تعریفاش مسرور شدم

و گفت که طرح مرا به بهداد و مالک نشان خواهد داد در صورت گرفتن تایید نهایی اجرایی خواهد شد

کارم در شرکت تمام شده بود و در سالن منتظر آمدن آسانسور بودم

بهداد هم از شرکت خارج شد

نگاهی همراه با حسرت به صورتم انداخت و گفت: خسته نباشید

-همچنین شما

-دلینا تو مقصر بودی اونروز

-ولی توقع کردی

آوارهایی که عشق شدند
-تویه کاری کردی که من قهرکردم توقع نداری که من پیش قدم بشم

-خب ببخشید

-نچ اینجوری دوست ندارم

-جوردیگه ایی بلدنیستم

-صبرکن بریم ازاینجا بهت میگم چجوری دوست دارم

وارد آسانسور شدیم

ازاینکه چندکلامی صحبت کرده بودیم خوشحال بودم

آسانسور در پارکینگ شرکت توقف کرد

وبهداد ماشین را آورد از من خواست همراهش شوم

در ماشین هم سکوت کرده بود و من هیچ چیز از مقصدی که میرفت نمیدانستم

به خودم که آمدم بام تهران بودیم

خودش با خنده ویلچرم را به سمت جلومیبرد و اصلا به داد دیگری شده بود

در یک نقطه ایستاد روبه رویم نشست پشت به تهرانی که حالا زیر پایمان بود

وپشت به آسمانی که غروب کردنش را بانارنجی شدن خورشید فریادمیزد

نگاهی دقیق به صورتم انداخت و گفت: خب خانم دلینای مدرس اومدم اینجا آموزش بدم بهت که

چجوری دلخوری یه آدمی مثل منو برطرف کنی

پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: دوست داری بدونی

-صدر صد

-خب پس دلخوری من بایه جواب بله ردیف میشه

آوارهایی که عشق شدند

-جواب بله به چی؟

-به درخواست ازدواجم

دربهت و ناباوری فرورفتم و گفتم: من که درخواست ازدواجی نشنیدم

-دلینا با من ازدواج میکنی؟

-خانواده ات؟!

-تو مهمی اونام وقتی همه چیز رسمی بشه کاری از دستشون برنمیاد

میان هزاران تردید و شک و دودلی از جانب خانواده اش

بخاطر قلب خودم و خودش

بله ایی به زبان راندم

به آغوش کشیدم بوسه بارانم کرد خندیدم ، خندید

اما تردید و تردید و تردید به جان حال خوبم افتاده بود

"اولین قرارمان،

بامِ تهران بود!

بلندترین مکان را انتخاب کردم،

تا تمام شهر را شاهد بگیرم برای دوست داشتنش

تمام شهر اما،

چشم دیدنمان را نداشتند...

تمام شهر اما،

حسود بودند...

آوارهایی که عشق شدند
تمام شهر عادت به دیدن خوشبختی نداشتند!

اولین قرارمان که نه آخرین قرارمان..."

شب قلبم طور دیگری مینواخت هرچند که این تردید و شک بختک زده به وجودم همراه بود...

بهداد از اینکه بساط رسیدنمان مهیا بود خوشحال بود

ژینا برایمان سرازیر نمیشناخت

خودم هم خوشحال بودم اما حسی درونم فریاد میزد

"عمر این خوشی کوتاه است"

بابهداد برای خرید حلقه راهی مرکز خرید شدیم

بعضی ها با ترحم و برخی دیگر با تحسین بهمان نگاه میکردند

حلقه ایی ظریف که دور تا دورش بانگین مزین شده بود و تک نگینی بزرگ به شکل الماس داشت
را انتخاب کردیم

حلقه در انگشت دوم دست چپم جای گرفت

این حلقه، حلقه ی تمام تعهدم به بهداد بود

بدون اینکه حلقه را از دستم در بیاورم مبلغش را واریز کردیم

واژگالی بیرون آمدم

شام را هم در ایوان رستورانی که تنها دو میز در آن بود خوردیم...

بخاطر تحویل پروژه بیمارستان کمی کارهای ازدواجمان عقب افتاد

با اجرای طرح من و تکمیل سازه

از طرف سازمان نظام مهندسی

آوارهایی که عشق شدند
بادفترکارم تماس گرفته شد ودعوت به کنگره ی مهندسی شدم

وازیك شركت دیگرهم دعوت به کارشدم

تمام همکاران تبریک گفتند

افتخاربزرگی هم نصیب من وهم نصیب شرکت شده بود

وحتی ازطرحم درچندسایت اینترنتی تشویق به عمل آمده بودوچند تن ازاستادهای دانشگاهم
درکلاس هایشان ازمن تقدیرکردند

برای رفتن به کنگره کلی وسواس به خرج دادم وسعی کردم خیلی موقرورسمی لباس بپوشم

نمیدانم چندمین باری بود که بهدادتماس میگرفت وتذکرمیدادکه عجله کنم

بالاخره آماده شدم

وراهی شدیم

درشروع مراسم اول ازافتخارات ودستاوردهای مهندسین ایرانی درسطح بین المللی تعریف وتقدیرشد

وبعدهم ازطرح هاوایده های نوتقدیربه عمل آمد

ودرآخرازمن وشخص دیگری که توانسته بودسیستمی نودر ساخت سازه ابداع کند

تقدیر شد

دوست داشتم تمام مسیررفتن به سن را بدوم

اماحیف که توانش رانداشتم همیشه خودم رادررویاهایم میدیدم وچقدرغمگین که رویایم اینگونه
تحقق یافت

باکمک افراداجرایی به روی سن رفتم

اساتیدواستادان بزرگی پایین نشسته بودند وتشویق میکردند

لوح تقدیر به همراه دیپلم افتخاری دردستانم جای گرفت

آوارهایی که عشق شدند

درحالی که بابغض درگلویم میجنگیدم پشت میکروفن گفتم: من خودم همیشه دوست داشتم آدم موفق باشم و برای این بلندپروازی تلاش کردم اما فکرشون میکردم تو اولین قدم به این موفقیت برسم، من آدمی هستم که ناتوانم و معلولیت دارم تو جامعه درحق ماخلی کم لطفی میشه اما میخوام به تمام کسانی که مثل من بگم که تسلیم نشید معلولیت محدودیت نیست

و باگفتن تشکر میکنم از سن پایین آمدم

برق تحسین درچشمان بهداد موج میزد

مراسم تمام شد چند نفری دورم را گرفتند و تشویق کردند

در مسیر برگشت روبه بهداد گفتم: ممنونم بابت اینکه اعتماد کردی بهم ممنونم واسه اینکه دوباره هولم دادی به سمت درسم به سمت رویاها و هدفام

-لایقش بودی من فقط کاری که درست بود انجام دادم تا توبه حقت بررسی

بوسه ایی رو گونه اش نشاندم به پاس تمام خوبی هایی که درحق من کرده بود...

در دانشگاهم مراسم کوچکی برایم ترتیب دادند و لوح تقدیر دیگری هم از طرف دانشگاه نصیبم شد و این شد اولین گام بزرگ من به سمت موفقیت...

بعد از دریافت جایزه و معروف شدن پروژه بیمارستان از چند شرکت برای پیشنهاد همکاری آمد

و همچنین درخواست ساخت و ساز برای شرکت هم بالاتر رفت

اما بهداد گفت از دو اجماع تمرکزش را روی کار میگذارد

و حواسش فعلا معطوف بهم رسیدنمان است

برای خرید لباس و باژینا و بهداد رفتیم

پیراهن صورتی رنگی که استین های مچی داشت و تماما رومج مروارید کار شده بود را انتخاب کردم

لباس را پرو کردم

آوارهایی که عشق شدند
مرواریدهایی هم که دورکمرش کارشده بود جلوه اش روچندین برابرکرده بود
لباس راخریدیم وبه سمت بوتیک های مردانه رفتیم

کت وشلوارطوسی خوش دوختی راهمراه باکروات صورتی رنگی که بالباس من ست بودراهم برای
بهدادخریدیم

ساعت های ستمان هم جلوه فوق العاده ایی در دست داشتند

ومن به عنوان هدیه عقد برای بهداد گردنبندی که اول اسم خودم وخودش راکه به لاتین بود راخریدم
وقبل ازمراسم ومحرم شدنمان زمانی که درخانه نشسته بودیم وباذوق مشغول تماشای خریدها بودیم
دادم

خودم گردنبندروبه گردنش آویختم واسمش کناراسم جذابیتش راچندین برابرکرد..

تارسیدنم به بهدادیک قدم مانده بود

اماخودم راخیلی دورمیدانستم خیلی دور

خودم راقانع میکردم که برای هیجان وشوق است

امادلم ازاین بهم رسیدن قرص نبود

حفره ای میان قلبم بود وبه قول مادرم "تودلم خالی بود"

امتحانات دانشگاه تمام شده بود وبهدادهم ازمون خواسته بودکه یک هفته ایی رادرخانه بمانم وبه
شرکت نروم

خانه راتاجایی که درتوانم بودمرتب کردم

باردیگرخریدهای عقدم وحلقه ام برانداز کردم نمیدانم همه ی دخترهانزدیک به ازدواجشان انقدر
مضطرب ودل آشوب هستند ویافقط من؟!

باردیگرخریدهارامرتب کردم ودرکمداواقم چپاندمشان

آوارهایی که عشق شدند
به ساعت دیواری نگاه کردم

زمان قرارمان رسیده بود برای دیدن دفتر عقد باید بابهداد میرفتم

لباس هایم راتن زدم و از خانه خارج شدم

این روزها خوشحالی از چهره اش تراوش میشد و شوق چشمانش راستاره باران کرده بود

گل رز زردرنگی را به دستانم داد و گفت: سلام به تک عروس قلبم

خنده ای همراه با شرم کردم و گفتم: ممنونم ماه داماد خیلی قشنگه

واzte دل بوی رزقشنگم را وارد ریه ام کردم

چند محضر دیدیم و در آخر محضری را انتخاب کردیم که دیزاینی تمام سفید داشت اصلا رنگ بهم
رسیدن سفید است

یا شاید هم صورتی اصلا هرچه رنگ قشنگ هست رنگ بهم رسیدن است

اما جدایی چی؟!

جدایی رنگ دارد!

قطعاً سیاه است...

افکار منفی را از خودم دور میکنم

وبه بهدادی نگاه میکنم که با اشتیاق به روبه روناگاه میکند

و دست روی گردنبندش میکشد

دنبال ژیناهم میرویم و سه نفری به شب های دربند

پناه میبریم

به تلالوماه و چراغ هایی که پله پله پایین آمدند نگاه میکنم

آوارهایی که عشق شدند
چشم های هرسه مادر این چندوقت همین شکل بوده است

هرچندکه ازدل آشوب شده ی من خبرنداشتند

صدای خنده هایمان درالاحیق کوچک میپیچید وبهدادقلیان کشیدن ژینارامسخره میکرد

آن شب هم تمام شد وتامحرم شدنمان فقط دوروز ماند...

لاک سرخابی رنگم را روی ناخن هایم نشاندم

خواستم این کارهای غیرضروری رایک روز قبل انجام بدهم

تایادم نرود

همانطورکه لاک هایم رافوت میکردم

تلفنم رازروزی میزبرداشتم نام باران روی صفحه بود

تماس راوصل کردم

-سلام دلی جونم

-سلام باران

-خوبی عروس خان داداش

-خوبم توخوبی بارانی

-اره انقدرخوشحالم برای بهدادکه حدنداره فقط کاش یه جوردیگه ایی میشد

-من ازهمین میترسم

-نترس درست میشه مامان ایناوقتی ببینن عقدکردین رضایت میدن دیگه

-امیدوارم

-امیدداشته باش؛من برم به کارام برسم که فردابهترین روزه

آوارهایی که عشق شدند
خندیدم و گفتم: برو عزیزم فعلا

-فعلا عروس خانم

حرف زدن باباران کمی از استرسم کاهش داده بود

وبارها تصویر خودم و بهداد را روی یک صندلی درحالی که یک قرآن در دست دارم را تصور کردم

نمیدانم چه شد که روی کاناپه وسط سالن خوابم برد

"یک جنگل با درخت هایی سربه فلک کشیده و پرازمه درحالی که چشم چشم رانمیتواند ببیند مرا به
وسط خودش کشانده

کلبه ایی در آنجاست به سمت کلبه میروم تا وارد کلبه میشوم

آتش زبانه میکشد بهداد هم کنارم بود جیغ میزد و از او کمک میخواستم دستش را به سمت من دراز
کرد تا با هم از کلبه فرار کنیم اما نیرویی باعث میشد دست هایش از من دور بماند

از ته گلو اسمش را به زبان میرانم: بهداد

صدای به گوشش نرسید

اینبار جیغ میزنم: ب... بهداداااا"

چشم هایم را باز کردم نفسی از سر آسودگی کشیدم خواب بود نه خواب نبود کابوس بود نامش
را کابوس بگذارم بهتر است

مادرم میگفت هر وقت کابوس میبینی بازگویش نکن و صدقه ایی کنار بگذار تا خیالت راحت شود

من هم مبلغی را به عنوان صدقه کنار گذاشتم

مشغول آماده کردن شام شدم

که صدای آیفون متوقفم کرد

چشم هایم چیزی را که در تصویر آیفون میدید را باور نمیکرد

آوارهایی که عشق شدند
نسترن خانم مادر بهداد

اینجا جلوی درآپارتمان من؟!!

برای چه آمده است

دلجویی

خواستگاری

تبریک...؟!!

استرس در تمام وجودم ریشه دوانده است

بادست هایی لرزان دکمه باز شدن در رازدم

نگاهی به دورتادور خانه انداختم مرتب بود سرووضع خودمم معقول بود

صدای قدم هایش رادر راهرو شنیدم

چندتقه به درزد وبعد در را که باز کردم وارد خانه شد

استرس رخنه زده به تمام وجودم فقط اجازه خارج کردن یک سلام دست وپاشکسته از ته گلویم
ر ا داد...

سلام را با سر جواب داد و کنکاش کننده همه جا را نگریست

طوری به من نگاه میکرد که انگار مجرم ترین هستم

و بادقت اجزای صورتم را میکاوید

با تحکم گفت: چیزی نمیخوام فقط اینو میخوام که خوب به حرفام گوش بدی

سرتکان دادم و تمام وجودم گوش شد

آوارهایی که عشق شدند

-ببین خانم

-دلینا

-ببین دلینا خانم من بهم بگن تمام مال واموال تو بده، میدم

که فقط سه تاجچه هام آسایش و آرامش داشته باشن من نسترن هستم ته تغاری حاج اقایی که کلی اسم و رسم داره

خانواده اصیلی هستیم خانواده همسر من از ما کمتر هستن اما اصیل و خوشنامند میدونی ماها اصالت خیلی برامون مهمه

هاج وواج گفتم: خب اینارو چراه من میگید

نفسی عمیق کشید و گفت: سه تاجچه دارم واسه سه تاشون جونمم میدم اما بهداد خاطرش یه طور دیگه ایی عزیزه برام نه اینکه پسر باشه و من پسری باشم نه کلاین بچه شخصیتش رفتارش و کاراش همیشه برام دوست داشتنی بوده خیلی اذیتمم کرده ها چون کلاساز مخالف منه اما بچه جیگر گوشمه

بغض پنهان گلوش راقورت داد و دوباره ادامه داد: من همه جوهره ی بهداد دیدم مهندس شدنشو آقا شدنشو مرد شدنشو من آفتاب لب بوم شدم قلبم خیلی مریضه فقط آرزوم دیدن دامادی بهداده تنها آرزوم همینه تاپای سفره عقد رفت با دخترخالش اما عشق تو مانع شد

بهداد عاشق تو ست قبول اما بهداد من کنار تو خوشبخت نمیشه

بزار خوشبخت شدن و داماد شدن پسر موببینم

بغض شبیخون زده به گلویم ولی خودم را کنترل میکنم و تنها یک جمله میگویم: شما از من چی میخواین

-برو از زندگی بهداد من بروطوری که انگار از اول نبودی اسمش هرچی هست خودخواهیه هرچی که میخواد باشه برو، برو به من به خودت ثابت کن توانقدر عاشق بهداد هستی که بخاطر خوشبختیش ارزش بگذری

خدایا همین اتفاق بود که نگرانش بودم

آوارهایی که عشق شدند
همین بود که طعم رسیدنم را گس کرده بود

با گریه گفتم: نسترن خانم مافردا قدمونه همه ی کارامونم کردیم آزمایش محضر همه چی چجوری
میتونید انقدر سنگدل باشید؟!

-من سنگ دلم؟ دختر جون سنگ دل تویی، سنگ دل تویی که بهداد من میشه پرستارت تویی که حق
یه زن سالم و بااصل و نسب روازپسرم میگیری

آخ امان از غرورم که این زن به راحتی زیرپایش مچاله اش میکرد
باشدت گریه کردم

صحنه ایی غیرقابل باور اتفاق افتاد روی دوزانو نشست و سرش را روی پای من گذاشت

و گریه سرداد میان همان گریه گفت: بخاطر پسرم ازش بگذر من مادرالتماست میکنم برواز زندگی
بهداد بیرون بهداد بدون تونم میره اما من بدون بهداد نفسم بند میاد من تورو هیچ وقت به عنوان
عروسم و همسر بهداد نمیتونم بپذیرم

تمام شد تیر خلاص رازد

پای جانش که وسط باشد فدا کار میشوم و میگذرم از جان ناچیز خودم

-جان بهداد قسمت میدم برو، اینطوری همیشه تو ذهن من یه عاشق وفادار میمونی نه یه
منفور و خودخواه

بخاطر عشق خودم

پذیرفتم سخت بود به حد جان دادن بود اما پذیرفتم

-باشه میگذرم از بهداد فقط بخاطر خودش

به همان جلد مغرورش برگشت سرپای استاد با سرانگشت اشک هایش رویاک کرد و دستی به مانتویش
کشید

دست در کیفش کرد و برگه ای بیرون آورد

آوارهایی که عشق شدند
به دستم دادوگفت: به روزه هروقت بری بانک پول توحسابته

ازکاراخرش درشوک بودم نتوانستم جوابش رابدهم نتوانستم واین دردشد روی دلم

چک سیصد میلیونی درازای گذشتن ازعشقم؟

عشق من بهایی به جزجانم نداشت

چک راریزیزکردم

رشته ارتباطیم راباتمام دنیاقطع کردم صفحات اجتماعی ام رابستم تلفنم راخاموش کردم خط خانه
راازبرق کشیدم

ودرخلسه ایی فرورفتم...

ژیناجیغ کشید التماس کرد

اماحریف قلبی نشد که میخواست ثابت کندکه واقعاعاشق است

تلفن ژیناراهم گرفتم

ودراتاقش راهم قفل کردم

تاصبح نخواستیدم چشم بازخیره به دیوارروبه روبودم

چشمم به لباسی افتادکه لباس عروسم بود

آه عروس واژه ای افیونی وزهرآلود

برای دلینایی که نرسیده شکست خورد...

زنگ آیفون سوخت

تصویر مردی که خشمش ازفرسنگ هاهم معلوم است موجب میشود بغضم باردیگرسیلاب شود

خوب شد که کلید زاپاس راازاوگرفته بودم

آوارهایی که عشق شدند
وگرنه دراین زمان ممکن بود اتفاقات دیگری بیوفتد

ژیناهنوز تسلیم نشده

جیغ میزند و شماتتم میکند

نمیدانم چند ساعت پشت در بود

چقدر منتظر ماند

اما بالاخره یکی از همسایه ها از آپارتمان خارج شد و همین موجب شد که بامشت به جان درورودی
بیوفتد

صدای واحد روبه رو که در آمد

فقط یک کاغذ از انسوی در به داخل افتاد

و صدای قدم هایی که دور میشد

"چی بنویسم برات

چی بنویسم برای تویی که مرد و مردونه یه جواب درست حسابی به من نمیدی

اصلا نمیدونم این نامه رو هم میخونی یا نه

سرافکندم کردی پیش خودم احساسم

مفلوک ترین عاشق زمینم فکر کنم حال و روزم همونه که میگن مرغای آسمونم به حالت گریه کنن

بهداد"

با هر جمله اش اشک ریختم

من مردم

همان روز مردم

آوارهایی که عشق شدند
لباس عروسم تکه تکه شد

بسته ی نقلی که ژینا خریده بود رابه حالت دیوانه وار روی سرخودم ریخته بودم وهای های گریه
سرداده بودم

تمام خریدهایی که برای عقدکرده بودیم دورم ریخته شده بود

نگاهم به ساعت افتاد بامشت به سرم کوفتم

زمانی بودکه محضربهمان نوبت داده بود

رویاهای احمقانه ام راپس میزنم

بالاخره ژیناراهم ازحبس آزادمیکنم

فقط چرا وچرا وچرا راتکرارمیکند

ومن نمیتوانم به عزیزترینم نگویم:مادرش ازم خواست

سکوت میکند وجواب تمام سوالهایش به دست می آید

حالاوهم همراه من برای داغ دل خواهرش گریه سرمیدهد

چه مراسم عقدباشکوهی

لباس عروس تکه تکه

عروس گریان ومجنون

نقل های پاشیده شده وزیرصدای ابی که میگوید

"دلم میگیره ازتقدیر

که دور ازهم رهامون کرد

اگه قمست جدایی بود واسه چی

آوارهایی که عشق شدند
آشنامون کرد"

اگر قسمت جدایی بود برای چی؟!...

رفتم

خواست قلبم نبود

اصلا قلب دیوانه ی من بدون وجود تو

بدون گرمای حضورت

بدون دستانت و بدون مهر عشقت هیچ است

یگانه ترین مرد زندگی من بودی

اما چه کنم که کنار من خوشبخت نمیشدی

چه کنم که مادرت اینگونه خواست که جدا شویم

درست زمانی که در یک قدمی رسیدن بودیم!...

اشکم کاغذی را که زیر دستم بود خیس کرد

آهم رابیرون فرستادم

تمام وسایل خانه جمع شد و منتظر کامیون حمل اثاث بودیم

بهداد چندی باری در خانه آمده بود و بخاطر اینکه تماما امیدش قطع شود تصمیم به تعویض خانه گرفتیم

چون از حقوق ژینا و حقوق چند ماهه خودم پس انداز کرده بودیم توانستیم به منطقه بالاتری برویم

زنگ آیفون که به صدا درآمد

قلبم لرزید فکر کردم خودش است مثل تمام این یک هفته

آمده است تا پشت در بسته جنجال به پا کند

آوارهایی که عشق شدند
اما کارگران حمل اثاث بودند

تمامی وسایل در یک ساعت بارزده شد

تمام یادگاری هایش رادر کارتونی جداگانه ریخته بودم

وروش نوشته بودم "با احتیاط حمل شود شکستنی"

شکستنی است احساسات من شکستنی است

من تمام زندگی ام بعد از خاطراتش همین یادگاری ها است

بندناف حیا طم رابا این ها گره زده ام

خانه که خالی شد

دوباره بارانی شدم

جای جای این خانه خاطرات بهداد بود

شاهد بوسه هایمان آغوش هایمان تمام مشترکاتمان بوده است!

سخت بود امداد کنم

خانه جدید دل باز تر و بزرگ تر بود

امادلی که گرفته باشد با این چیزهای کاری ندارد

فقط کنج ساکتی می خواهد برای اشک شدن

ژینا با چندتا از همکلاسی های دانشگاهش باشوخی و خنده مشغول چیدن خانه شدند

من هم تاجایی که در توانم بود وسایل را چیدم

تکه های بزرگ و ضروری سر جای شان قرار گرفت

و خورده ها ماند تا بعد با حوصله بچینیم شان

آوارهایی که عشق شدند
بالاخره خانه هم شکل خودش را گرفت

خط تلفنم را هم عوض کردم

واژیناهم خواستم که عوض کند اما امتناع کرد

واژشرکت چندباری با او تماس گرفته شد در آخر که حریف زنگ زدن های پیاپی شرکت نشد

خودم تلفن را گرفتم

-بله

-سلام خانم مدرس

-بفرمایید

-چرا تشریف نمیاری شرکت مشکلی براتون پیش اومده با تلفن خودتون تماس گرفتیم خاموش
بودم مجبور شدیم با خواهرتون تماس بگیریم

-نه مشکلی نیست فقط من دیگه نمیتونم با شرکت همکاری داشته باشم

سکوت طولانی برقرار شد که منشی گفت: باشه آرزوی سلامتی براتون دارم خدانگهدار

-خدانگهدار

این هم از آخرین هایش

تنهانگرانی ام از دانشگاه رفتن بود ترم تابستانه برنداشتم

تا مهرماه و ترم جدید قطعاً حالش خوب میشود و دگریگیر من نیست!

مثل چند شب گذشته دیازپام های مهربانم خواب رابه آغوش من دعوت میکنند

که فارغ از درد جدایی کشیدن چند ساعتی رابه خواب بروم

و مثل شب های قبل خواب های آشفته به سراغم می آیند

آوارهایی که عشق شدند
لعنت به این احساس که در خواب هم رهایم نمیکرد...

جلسات فیزیوتراپی و توان بخشی را که چند وقتی بود

رها کرده بودم را دوباره از سر گرفتم

زندگی تازه ای ساختم

در شرکت جدیدی استخدام شدم

اما هنوز هم احساسی کهنه و نامی قدیمی در قلبم پررنگ بود

نمیشد فراموش نمیشد

میخواستم اما نمیشد

مثلاً تا نیمرو خوردنم هم نفوذ پیدا کرده بود

بهداد نیمرو شور و بانمک دوست داشت

و هر وقت تخم مرغ به دست مشغول درست کردن نیمرو میشدم به یاد می آمد

چند باری از دور هم به دیدنش رفتم از همان دور هم قلبم دیوانه وار در حال شکافتن سینه ام بود

اما چه کنم که از همان دور خواستنش

سهم دل بی اصل و نصب من بود

در مرکز توان بخشی به حرف های مددکارم با دقت گوش میدادم

نمیدانم چه شد

اما بعد از مدت ها

هر پنج انگشت پای چپم را تکان دادم

شد

آوارهایی که عشق شدند
بالاخره شد

باذوق جیغ کشیدم انگستانم راحس کردم

ژیناگریه میکرد دکترومددکارم تشویقم کردند

ومن بانگیزه تراقبل خواهان ادامه مسیر درمانم شدم

به همان مناسبت ژیناراشام مهمان کردم

همان رستورانی رفتیم که بابهدادتبدیل به پاتوقش کرده بودیم

پرریسک بوداما به همان جارفتیم

بادیدن رستوران بغض لانه کرددرگلویم امانخواستم حتی نام بهدادهم

حال خوبم راخراب کند

بعدازخوردن غذا باژینامسیری راپیاده روی کردیم وبعدباتوبوس به خانه رفتیم

چقدردوست داشتم اوهم بودومیدیدکه دلینا

توانست جنگید وتاحدودی هم موفق شد

کاش بودی بهدادم

بهدادم؟

هنوزهم میتوانم میم مالکیت رابرایت به کاربرم؟!

تقاص دل شکسته پریابود

این جدایی دردناک که نابودم میکرد تقاص دل اوبود

شایدازاول بهدادسهم پریابوده کاش همان موقع همه چیزتمام میشد

نه اگرتمام میشد این همه خاطره نداشتم

آوارهایی که عشق شدند
اصلا خاطره داشتن بامعشوقه بداست یا خوب؟!

بازهم شبی باسوالاتی ازاین دست گذشت

کبودی چشم هایم را که ناشی ازگریه زیادبود باآرایش میپوشانم

لب های ترک خورده ام رابالبخند مزین میکنم

امادلتنگم راچه میکردم

دلی که اگر جلوییش رانگیرم میرودوهمه چیز را کف دست بهدادمیگذارد

دست ازتفکراتم میکشم

وبه سمت شرکت میروم

باورودم به شرکت همه کف میزنند وآبدارچی شرکت آقارحمت مشغول پخش شیرینی میشود

وخانم متوکلیان رییس شرکت جلومی آید وبافتخاربغلم میکند

باتعجب گفتم:چیشده؟

خانم متوکلیان بالبخندی که خیلی نایاب بودگفت:طرح جدیدتم مثل طرح قبلیت توشرکت قبلیت دوباره خیلی سروصدا کرده گل دختراینبارهم سازمان زنگ زده وحتى تقدیرویزه ای هم ازشهرداری شده ازت

خندیدم همه اینهارامدیون بهدادبودم اوبودکه به من انگیزه دادوبه سمت درسم ورویاهایم پرتم کرد

درچندسایت خبری هم تیتزشده بود

یعنی میدید؟

کاش نسترن خانم میدیدومیفهمید که من کم نبودم

فقط توان نداشتم...

آوارهایی که عشق شدند
برای دریافت جایزه هاهم رفتم گریه کردم همه فکرکردند گریه شوق است اما یادجشن قبلی افتاده
بودم که بهدادهمراه بودوچه حیف که حالا کنارم نبود

لبخندی به زوربه صورتم طرح میزنم وازسن پایین می آیم
تمام شدواین درهای موفقیت بودکه باتلاشم بازشان میکردم...

دقیق شش ماه گذشته است

صد وهشتادروز

ثانیه به ثانیه را بادلتنگی

گذراندم

ازفرط دلتنگی جنون انی گرفته ام

دیوانه وارمیخواهم عطرت راازعکس هایت استشمام کنم

وحتی لب هایت راازدرون عکس شکار...

بازهم شب میشود ومن

باتکنولوژی بهدادرامیبینم

عکس هایش میشود آلت شنکجه

مرحم درد

نمیدانم؟!

اماعادت کرده ام به دیدنش درگوشی همیشه قبل ازخواب

هدفونم رادرگوشم میگذارم وعلیرضاقربانی

آوارهایی که عشق شدند
میشود مرثیه سرا برای عشق ودلتنگی من

"گفتم این آغازپایان ندارد

عشق اگرعشق است آسان ندارد

گفتی ازپاییزبایدگذرکرد

گرچه گل تاب طوفان ندارد

آنکه لیلانش درچشم مجنون همنشینی جزباران ندارد

گفتم این آغازپایان ندارد

عشق اگرعشق است آسان ندارد

آن بهاران کو؟

آن روزگاران کو؟

زیرباران آن حال پریشان کو؟

باز آ منه آسیمه سربی بال وپرمانده

جای تنهادرسینه هامانده

رفته مجنون ولیلا به جامانده

ازمستی ومیناومی اشکی به ساقرمانده

گفتم این آغازپایان ندارد

عشق اگرعشق است آسان ندارد

گفتی ازپاییزبایدگذرکرد

گرچه گل تاب طوفان ندارد..."

آوارهایی که عشق شدند
اشک هایم را بپشت دست پاک کردم قرص آرامبخش را بالیوان کنارپاتختی بلعیدم
وبعدهم پلک هایم سنگین شد وبه خواب رفتم

«بهداد»

بازهم شبی دیگر می آید
ومن چشم انتظار درتراس خانه
روی صندلی راک تکان میخورم
ویسکی سرمیکشم بلکم مستی بیراند
تورا از سرم
سیگارهایم به تعداد بالاتری رسیده اند
و خودت بیخبری و نمیدانی
رفتنت یک مرد را زیانداخته!
پاییز باشد و داغ جدایی کشیده باشی خیلی سخت است
هرچند که من خزان را در بهاران تجربه کردم
وقتی که در یک قدمی حلال شدن دست هایش بودم
دست هایم را رها کرد
و بدون هیچ حرفی رفت... رفتن بدون خدا حافظی نامردی ترین کار است
اینکه در منجلا ب لا تکلیفی دست و پا بزنی
نهایت ظلم است
سیگار را آتش زدم و دستی به گردن بند دور گردنم کشیدم

آوارهایی که عشق شدند
چندبار از عصبانیت خواستم پاره اش کنم

اما دلم نیامد

خواستم از عمد گمش کنم نشد

گردنبندش را نابود کنم خاطراتش را که نمیتوانم پاک کنم

کاش فقط به من گفته بود چرا رفت

بدون دلیل رفتن و ندانستن دلیل رفتنش طوفانم میکرد

دوست داشتم پیدایش کنم

و سرش فریاد بکشم و بگویم "چرا"

اما افسوس که هر جای شهر را میگردم ردی از او نیست

انگار دنیا از وجودش پاک شده است

کاش همان روزهای محل کار ژینا را پیدا میکردم و شاید الان از طریق او پیدایش میکردم

سرم که درد میگیرد بیخیال خوردن مابقی بطری میشوم

چندین قرص را برای راحت خوابیدن روانه معده ام میکنم

و قبل از خوابیدن بوسه ایی روی گردنبند میزنم

و به خواب میروم...

مثل تمام این مدت در طول مسیر شرکت

دیوانه وار به اطرافم نگاه میکنم

بلکم خدا بخواهد و ببینمش

آخرین بار وقتی بیرون رفتیم

آوارهایی که عشق شدند
شالش رادرماشین جا گذاشته بود

وعطرش همچنان دست نخورده روی آن بود

ومن درداشبوردماشین گذاشته بودمش تاهروقت دلتنگ

حضورش درکابین ماشین درکنام شدم

بیویمش

عطرنازش راواردریه هایم میکنم

وچندین خاطره ازپیش چشمم میگذرد

آه میکشم رسیده بودم جلوی شرکت ماشین راپارک کردم

وبدون توجه به هیچکس به اتاق کارم رفتم

دراین چندماه عبوس ترشده بودم

وتقریبا تمام کارمندان ودوستان وخانواده ام درک میکردند

نمیدانم ساعاتی که درشرکت بودم چگونه گذشت

امابالاخره غروب شد

وکارتعطیل شدومن مثل شب های قبل

عاشق شبگردمیشوم

به دل سرعت میزنم وشب پاییزی تهران راهمراه با

حرف های دلم وشرح حالم اززبان فرزین زیرپامیگذارم

"بمیرم من واسه عشق دوتامونو

واسه تنهایی بی انتهامونو

آوارهایی که عشق شدند
کی باید جمع کنه این قلب داغونو؟!

تورفتی غمت یک شبه آبم کرد بین دنیا منوبی توجواب کرد

تورفتی و حرف این مردم خرابم کرد

تورفتی زندگیمون رفت یه عاشق زیر بارون رفت

دیدي آخریکیمون رفت

کجایی

بمیرم بهتر از اینه غمت مونده تو این سینه

تموم شهر غمگینه

کجایی

نه میتونم برم از خونه بیرون نه از فکرتو دیوونه بیرون

تونستی هنوز بارونه بیرون

تونستی و هنوز اسمت عزیزه

رفیق قلبی که بی تو مریضه همین تنهایی بی همه چیزه

تورفتی زندگیمون رفت یه عاشق زیر بارون رفت

دیدي آخریکیمون رفت

کجایی

بمیرم بهتر از اینه غمت تو این سینه

تموم شهر غمگینه

کجایی؟! "

آوارهایی که عشق شدند
آه از نهادم برخواست

کجایی دلینای بی معرفت

کجایی که من دیگه طاقتم تاق شده است

اصلا کدام احمقی گفته است "ازدل برودهمان که ازدیده برفت"

دوست دارم پیدایش کنم وبامشت به دهانش بکوبم

پس چرا دلینا از دل من نمیروود

در صورتی که شش ماه است ازدیده ام

محو شده!

تانیمة های شب رادر خیابان ها گذراندم

وبعد به خانه بازگشتم

مثل تمام شب هایی که بی او گذشته بود

عکسش وسیگار میشوند دعوای دلتنگی که

روز به روز بیشتر میشود

چقدر وقتی که میخندید زیبا میشد چقدر چروک های کوچک کنار چشمش موقع خندیدن

دلفریب بود

من مجنون وار میخواستمش

اما اولیلی وارجام مرابشکست

اگر نبودش بامن میلی چرا جام مرابشکست لیلی؟

آوارهایی که عشق شدند
اگر مرا نمیخواست چرادر ضیافت عاشقانه مان در کویربه من قول ماندن دادمین ماه وستاره هاهم
شاهد بودند...

باز هم باهمان سردردها میخوابم و بیدار میشوم
روز جمعه است و من به مادرم قول داده ام که به دیدنشان بروم
بی حوصله لباس به تن میزنم و از خانه خارج میشوم
خدمتکارها هم استقبال گرمی از من میکنند
و محمود آقا باغبان هم پس از مدت ها مرا میبیند
و با صمیمیت دستم را میفشارد
از او اجازه مرخصی میگیرم و داخل میروم
بهار و همسرش هم آمده اند
نویان به من آویزان میشود و دایی جون دایی جون سرمی دهد
بی حوصله بغلش کردم و سرش را بوسیدم
با همه دست دادم و در آخر مادرم
برای به آغوش کشیدنم پیش قدم شد
لرزش شانه هایش را احساس کردم
از خودم جداش کردم و گفتم: چته نسترن خانم
نمیدانم در نگاهش چه بود
اماردی از عذاب وجدان رامیدیدم
حالا به چه علت!

آوارهایی که عشق شدند
نمیدانم؟

سرش راتکان دادوگفت:یدونه پسرکه بیشترندارم اونم که سال تاماه به من سرنمیزنه
-شرمنده کارام خیلی زیاده

هیچ نمیگوید و برای نظارت به سفره ناهارمیرود

پدرم ازاتاق کارش بیرون میاید وبعدازچندین سال به آغوش میکشدمرا

آخرین بارزمانی بودکه دانشگاه قبول شدم

نیازداشتم به یک اغوش ازجنس تکیه گاه نیازداشتم

ضربه ای آرام به کمرم میزند ومیگوید:مامانت بخاطرتوناهاربساط قرمه سبزی راه انداخته
لبخندمیزنم وتشکرمیکنم

برای خوردن ناهارصدایم زدند

به زور نگاه های مادرم چندقاشق دردهانم چپاندم

غذاخوردنم هم بدون اوبی معنی بود

اصلانفس کشیدن هم معنی نداشت وقتی

او نبود...

بعدازناهارهمه برای استراحت به اتاق هایشان رفتند

جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم

صورتم کمی کدرتر چروک کنارچشمم کمی بیشتر

وریش هایم بلندشده است

مثل زمانی که او بود اصلانگاهی خرج خودم نمیکنم

آوارهایی که عشق شدند
بارفتنش نبض حیاتم کندشده بود

باران هم به اتاقم میاید

سراغش رامیگیرد برای حال وروزم گریه میکند

وبالاخره لب ازلب باز میکند:

-داداش

-بله

-دلینابی دلیل نزدیرهمه چی

-خب چیشده دوباره

-داداش یه روزقبل قرارعقدتون من زنگ زدم به دلیناباهش صحبت کردم وقتی که اومدم بیرون
مامان پشت دراتاقم وایستاده بودوداشت گریه میکردتمام حرفاموشنیده بودوبه زورزیرزون
منوکشیدبیرون وآدرس خونه ی دلیناروگرفت
من فکر میکنم مامان یه کاری کردکه رفت

-چرابعدشیش ماه داری به من میگی

-مطمئن نبودم

-الان مگه مطمئنی؟!

-نه ولی وقتی حال وروزتودیدم گفتم شایدبتونم کمکت کنم

-من کمک کسی رونیازندارم بروبیرون میخوام بخوابم

رفت وشکی بزرگ درقلب وزهنم کاشت

آوارهایی که عشق شدند
مادرم کاری کرده بود؟!

انقدرارزش نداشتم بگوید تامشکلماں راباهم حل کنیم؟

درهرسوی قضیه مقصراوست!

این منجلابی است که برای من ساخته است برزخی که یک طرفش دلخوری است یک طرفش
دلتنگی

یک طرفش شک وشبهه وطرف دیگرش عشق واحساسی پررنگ

آهم رالازسینه ام خارج میکنم وباردیگرازخدا میخواهم یکبار دیگر ببینمش وسوال هایم رابپرسم...

نمیدانم خدابه دل شکسته وعاشقم نگاه کرد

ویا

کائنات برمیل دلم رقم خورد

دیدمش

حوالی خیابان ولیعصر

خیابانی که روزگاری درآن خاطره هاساختیم

خیره شده ام به وصورتش بی رنگ ورواست

انگارمریض است

سرما خورده

بی احتیاط است دیگرچندباربش گوش زد کرده بودم

که بدنت ضعیف است

آوارهایی که عشق شدند
مراقب خودت باش

به خودم آمدم

این حرف هاچه بودکه من میگفتم

من تمام این روزهامنتظرهمچین لحظه ای بودم حالانگران سرماخوردنش هستم

مگراو زمان رفتنش نگران حال من بود

که بعدازاوجه بر سرم می آید؟!

سرم رابرگرداندم تاماشین روپارک کنم

وپیاده شوم

اماتابرگشتم نبود

دوباره پلک میزنم شاید سراب بوده است

شاید هم تراوشات مغزم اینگونه بود

نبود به آنی نیست شد

عصبی پشت فرمان نشستم ومشت کوبیدم

میروم دوری میزنم وبازمیگردم ونیست

اماین رامیدانم درهمین شهراست

زیرهمین آسمان

مگرتهران باجمیعت میلیونی اش انقدرحسوداست که نگذارد

من ببینمش

دوباره پیدایش میکنم دوباره...

آوارهایی که عشق شدند
به خانه که برگشتم تمام مدت

تمام شب همان چندثانیه دیدنش رادر ذهنم تجسم میکنم

وتصویر هنری چشم های بدون آرایشش

مرا بدون آرامبخش به خواب دعوت میکند

قبل از اینکه به شرکت بروم

سایت دانشگاهش راچک میکنم ازاینکه شماره دانشجویی اش

رابه خاطرنمی آورم عصبی میشوم ولپ تاب را روی زمینم میکوبم

وباعصابی مخدوش شده راهی شرکت میشوم

بی حوصله کارهایم راانجام میدهم وزودتر از همه برمیکردم

همه جاجشم چشم میکنم

به همان ولیعصر میروم ولی نیست

تانیمه های شب منتظرم در همان خیابان در همان محدوده

ولی نیامد...

یک هفته تمام بعد از خدا از آن خیابان خواستمش

بالاخره ژینارادیدم

اینبار با دقت تعقیبش کردم

چند خیابان بالاتر رفت وزمان پیدا کردن کوچه وخانه شان

سلطانی مزاحم منشی شرکت تمرکز م رابهم ریخت وگمش کردم

زن بیچاره از همان پشت تلفن تیکه باران شد و در آخر هم

آوارهایی که عشق شدند
بابغض گوشی راقطع کرد

بازهم درپیدا کردنش ناکام ماندم

پوفی ازروی عصبانیت ازدهانم خارج میکنم
وناخودآگاه شعرهوشنگ ابتهاج رازمزمه میکنم
"نشسته ام به درنگاه میکنم

دریچه آه میکشد

توازکدام راه میرسی

خیال دیدنت چه دلپذیر بود

جوانی ام دراین امید پیرشد

نیامدی دیرشد"

مباداندیدنت پیرم کند مبادا امید دیدنت واهی باشد

مبادا...

ومردی که باران میشود و تک به تک خاطراتش با معشوق

رابه یادمی آورد

اولین دیداربیهوش

وآخرین دیداردربند ...

یک هفته تمام درهمان خیابان منتظرش ماندم

آمد

بالاخره آمد...

آوارهایی که عشق شدند
همراه ژیناهم بود

جلورفتم ازماشین پیاده شدم

وروبه رویش ایستادم

وبه خودم جرعت دادم تا صدایش کنم:

دلینا

برمیگردد باشوک و تعجب

نگاهم میکند و من هم سراسرچشم میشوم

جواب نمیدهد و نگاه میدزد و روبه ژینا میگوید زودتربریم

میروند و حالا منم که مات و مبهوت میشوم

به خودم که می آیم تنها کاری که میتوانم بکنم این است

که تعقیبشان کنم

به مرکز توانبخشی رفتند...

«دلینا»

هنوزهم مبهوت آن بهدادی هستم که امروزدیدم

باورم نمیشود

شکسته ضعیف

وتارهای سفیدی که به شقیقه هایش شبیخون زده است

چشم هایش عاجز بودند

و نگاهش حسرت داشت

آوارهایی که عشق شدند
من برای خودش ازافاصله گرفته بودم اما برای خودم میخواستمش باتمام وجود

باصدای مددکارم به خودم می آیم

-دلیناجان نیستی اینجا اصلا امروز

-ببخشید سوسن

-آروم آروم حرکت کن

به حرفش گوش میدهم اما مثل همیشه نیستم

ودروسط جلسه تسلیم میشوم وخواستارمیشوم که جلسه به روزبعدی موکول شود

ژیناهم ازدیدن غیرمنتظره بهدادشوکه است وبدون بهانه به خانه رفتنمان رامیپذیرد

نمیدانم چرااما حضورش رادرحوالی خودم احساس میکردم

وخودم راقانع کردم توهمی عاشقانه است

تمام مسیرخانه تصویرش تجسم شد درذهنم

زمان غذاخوردن نگاهش به خاطرمد آمد

وهمانطورکه به صفحه تی وی نگاه میکردم ازاولین دیدار تاآخرینش که امروز بودازپیش چشمم ردشد

کاش قرصی وجودداشت که بعدازخوردنش تمام خاطرات خوب وبدازذهنت پاک میشد

یابعدازمعشوق آن قسمت ازمغزکه خاطرات هست دچارآلزایمرمیشد

امان ازخاطره ها...

دیدن بهدادبه همان روزختم نشد

دوباره آمد امااینبارازداخل ماشین فقط نگاه کرد

به راحتی آدرس خانه راپیدا کرده بودازاینکه پیدایم کرده بود هم خوشحال بودم هم ناراحت

آوارهایی که عشق شدند
ناراحت ازاینکه من خوشبختی اش رامیخواستم

خوشحال ازاینکه هنوزهم دوستم دارد

ناخواسته سمت ماشینش میروم که سرکوچه منتظر است

شوکه میشود و شیشه را پایین میکشد

باحرص میگویم: هدف ت چیه ازاینکه چندروزه میای اینجا

-میخوام نزدیکت باشم تادوباره بتونم باهات حرف بزنم

-ولی من حرفی باتوندارم

-مهم نیست من دارم

سکوت که میکنم میگوید: هزارجورسوال توذهنمه که چراتوبهترین شرایط بدترینو واسه خودم و خودت
رقم زدی

جوابش میشود سکوت و سکوت

آژانس که می آید بدون نگاه کردن میروم

و خودم رامیان روزپیکارشرکت سرگرم میکنم

عصرکه میشود ناخودآگاه پشت پنجره میروم و ماشینش رامیبینم و چقدرراحت ترخودم ادرس شرکت
رادراختیارش گذاشتم...

زمان تعطیلی شرکت که رسید منتظرجلوی درایستاده به صورتم نگاه میکنند و همراه
باپوزخند میگوید: توآشیا نه رقیب خوب خودتوپیدا کردی ایده پشت ایده و دروکردن جایزه های
مهندسی

-متو کلیان رقیب توهستش؟

-ازهمون روزاول دانشگاه

آوارهایی که عشق شدند
بازهم فرار میکنم از او از احساسم نمیخواستم شرمنده قوی شوم که به خودم داده ام...

چندروزی بود که

بی تاب ترشده بودم

اینکه ندیده بودمش یه دردداشت

اما اینکه دیدمش هزاران درد...

اگرانقدر نزدیکم باشد نمیتوانم مقابل دلی بایستم که خواهانش است

بازینا برای خریدازخانه خارج شدیم

بعدازاینکه مقابل شرکت سکوت کردم وبآمدن ماشین از او فرار کردم

ندیدمش

تا اینکه دوباره منتظروچشم انتظار درکوچه ایستاده بود

ژینامی ایستد

نگاهی به صورتم میکند و میگوید: آقا بهداد برید حرف بزنید احساس و عشق شما نقدریاک بوده که
خدا دوباره گذاشتون روبه روی هم

بهداد آهی جگر سوز می کشد و میگوید: تمام این مدت دارم میرم و میام تا حرف بزنم ولی اونی که
باید بشنوه راضی نیست

نتوانستم

این بار

نتوانستم

مقاومت کنم و برای عشقی که دردم داشتم گفتم:

آوارهایی که عشق شدند
باشه بریم حرف بزیم

با کلافگی سرتکان دادوگفت:خوبه بریم

ژینا با گفتن خدا حافظ از مادورشد و رفت...

حالا در کابین کوچک ماشین در فاصله ایی بسیار کم

کنارش نشسته ام

و عطرش همان عطر لعنتی اش قالب بر فضای ماشینش است

و من مثل معتادی که بعد از چند وقت خماری به او مواد رسیده است

نفس میکشم و عطر مجذوب کننده اش رازهی ریه های دارای اعتیادم میکنم

سکوت کرده بود و فکر میکردم

که او هم عطر مرا می بوید چندی باری گفته بود عطر کوکومادمازلی که میزنم مستش میکند

و حالا او هم از عطر م باده سرم میکشید و مدهوش میشد

این بار برای حرف زدن نقطه بلندتری از سطح شهر را انتخاب میکند

بامِ نیاوران

باران هم نم نم زده و زمین خیس است از برکتش

آهش را از سینه خارج میکند و به غروب آفتاب پاییزی خیره میشود که عمرش کوتاه است

زیر لب میگوید: دلینابی برو برگرد دلیل رفتنتو بگو بهم

سکوت که کردم

با تشر گفت: بگو لعنتی بگو چرا وقتی همه چیز انقدر خوب بود چرا رفتی؟

بغض میکنم

آوارهایی که عشق شدند
نمیخواستم عجزم را اشک هایم نشان دهد اما حریفشان نمیشوم

نم اشک گونه هایم را خیس میکند

در سردترین حالت ممکن گفتم: بهتر بود باید میرفتم چون به صلاح جفتمون بود

-وای دلینا یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه هرکس باشخص مثل خودش تو بایکی همسطح خودت ومنم بایکی مثل خودم

-اینودرست یک روز قبل عقد فهمیدی

-همیشه حسش کردم

-از بر خورد من؟

-از بر خورد خانواده ات از نگاه بقیه

نباید میگفتم عشق جانم من بخاطر مادرت و صلاح و مصلحت اندیشی اش و خوشبختی تو رفتم

اینبار سکوت میکند

و حرف هایش را خاکستر نمیدانم چندمین سیگاری است که آتش زده

اما این را میدانم که دلش بانیکوتین هم آرام نمیشود که اینگونه سردرگم خیره به نوک کفش هایش
است...

خودم سکوت بینمان را شکستم و گفتم:

بهداد چیزی نمیگی اگر حرف دیگه ایی نداری بریم

-حرف دارم خیلی هم دارم منتها از حرفات و رفتارت شوکه ام

جوابی ندادم که ادامه داد:

آوارهایی که عشق شدند
اینی که روبه روم همونی که گفت من هراتفاقی هم که بیوفته بازم باهاتم وتنهات نمیزارم؟
زیر لب تکرار میکرد: نمیفهمم...نمیفهمم

صدایش زدم

چقدر دلم برای جانم شنیدن از جانب اوتنگ شده بود

نمیدانم حرف دلم راخواند ویابه عادت قبلش گفت:

"جانم"

-ببین همون زمان هم که اعتراف کردی به دوست داشتتم گفتم بقیه منوکنارتونمیپذیرن ولی توگفتی
فقط منوتومهمیم منم بخاطرعشقم خودمو قانع کردم بهداد ازدواج داستانش ازدوستی جداست

-منم گفتم جان فدا بایدبه این دلدادگی یادته؟وقتی کسی عاشق میشه ودل مینده نباید بزنه زیرش
وازونش باید مایه بزاره

-حتی اگرخوشبختی معشوق درخطر باشه؟

-بدبختی عاشق ومعشوق کنارهم بهتر ازخوشبختی کناریه آدم دیگست

اینبارهم همان متود سکوت رادرپیش میگیرم

صدایم میزند ومن بیشتر ازقبل عاشقش میشوم

اصلا کلمات اسم من درکنار صدای او قشنگ میشد

وگرنه اسم من که انقدرخوش لحن وخوش آهنگ نبود!

جواب میدهم:بله

-برمیگردی؟

آهم ازسینه که بیرون می اید تبدیل به بخار میشود ومن خیره به همان بخارعلارقم میل
باطنی میگویم:

آوارهایی که عشق شدند
نمیشه

چرا؟

-من و تو تموم شدیم دیگه

-تو تمومش کردی من تمام این مدت دلخوش به این بودم که بینمت ولی توانگاربدون من بهتری

نیشخندی زدوگفت:چی دارم میگم اصلا اگه بدون من بهترنبودی که نمی رفتی

بغض آسمان هم به خاطر دل های شکسته مان شروع به گریستن کرد

باران که شدت گرفت ناچاراگفت:بریم

بااینکه زیرباران ماندن درکناراورادوست داشتم پذیرفتم

دراهِ برگشت دستش راست پخش ماشین بردوآهنگی راپیدا وپلی کرد

وچندثانیه ایی به من خیره شد

"من به دستان تو پل بستم به زیباتر شدن

از تو میخوام از این هم با تو تنهاتر شدن

از تو میخواهم خودت را مثل باران از بهار

از تو میخواهم قرار روزهای بیقرار

هیچکس در من جنونم را به تو باور نکرد

هیچکس حال منه دیوانه را بهتر نکرد

ای که از تو باز هم زلف پریشان خواستم

من برای شهر دلتنگی باران خواستم

من همانم که اگر مستم تویی در ساغرَم

آوارهایی که عشق شدند
من از آنی که تو در من ساختی ویرانترم
من به دستان تو پل بستم به زیباتر شدن
از تو میخوام از این هم با تو تنهاتر شدن"

اوبرای شهردلتنگیمان باران خواسته بود که باران انقدر سیل آسا بر زمین تشنه مینشست
وقتی که به حوالی خانه رسیدیم روبه من برگشت و گفت: نمیدونستم انقدر بی رحمی نمیدونستم
انقدر که یه روز قبل عقد بدون خدا حافظی بزنی زیر همه چی
حتی الانم دلیل واقعی رفتنتونمیگی منم سعی میکنم که فراموش کنم خدا حافظ
این خدا حافظی تعبیرش چه بود؟!

دیگرنمیخواست مرا

من هم همین رامیخواستم اما چرا انقدر آشوب شدم
من دوباره به بودنش دلخوش بودم به همین بودن هایی که یواشکی و در سایه است
اما این خدا حافظی نصفه ونیمه چیست که مغزم به زبان نفهمم فرمان میده؟
داغ نبودنش باردیگری تازه میشود و شب میشود یادآور خاطره هاقبل و همین چند خاطره جدیدی که
اضافه کردیم..

دردلم آشوبی به پا بود و علت این نگرانی رانمیدانستم
ژیناهم گوشی به دست و مضطرب طول و عرض اتاق را طی میکرد
کلافه گفتم: چیشده داری بال بال میزنی؟

-هیچی

-بخاطر هیچی مضطربی؟

سکوت که میکند قلبم تندتر میکوبد

آوارهایی که عشق شدند
دلم بیشتر از هر وقتی بهداد را میخواید

عکس هایش را نگاه میکنم

میوسم

میویم

به آغوش میکشم

بادوباره دیدنش داغ اینکه ندارمش را بیشتر شد

خواب هم با چشم هایم غریب است و دقیقه ایی تصویر مرد بارانی امشب که کلافی از او تراوش میشد
از پیش چشمم پاک نمیشد

نیمه های شب آرامبخش های را بلعیدم

و در خواب با کابوس های درهم برهم دست به یقه بودم

صورت خونی بهداد

ماشین چپ شده

آتش وجیغ های خودم

چشم هایم را بانگرانی باز میکنم

به ساعت دیواری اتاق نگاه میکنم هشت صبح است

ژینا را صدا میزنم تا برایم یک لیوان آب بیاورد جواب نمیدهد

ومن فکر میکنم که به دانشگاه رفته است

با کلافگی و غرغره آشپزخانه رفتم و لیوان آب سردی سرکشیدم تا بلکم گرمای درونم را سرد کند

چشمم به تقویم روی کانتر افتاد جمعه بود و ژینا کلاس نداشت

آوارهایی که عشق شدند
پس کجارفته بود

نگرانی در دلم تشدید شد

هرچه تماس میگیرم رد میدهد و شاکی تراز قبل میشوم

نمیدانم چند ساعت در سالن و خیره به درودی منتظرش نشستم اما بالاخر آمد

باچشمانی متورم و صورتی بی رنگ

مواخذه گرگفتم: معلوم هست از صبح کجایی چرا بهت زنگ میزنم رد میدی؟

-دوستم حالش بد بود رفتم بیمارستان

وبه اتاقش میرود

دوست داشتم باور کنم

اما دلم باورش نمیشد

نمیدانم چرا احساس میکردم این قضیه به بهداد منتهی میشود!

به سراغ ژینا که رفتم خودش رابه خواب زده بود

خیره به صفحه تلویزیون خاموش افکار جورواجور و متفاوت در ذهنم چرخ میزد

و چهره خونین بهداد دوباره در ذهنم نقش بست

ژینا را صدا زدم

با خم گفتم: ژینا راستشو به من بگو خودت میدونی من خیلی خوب میشناسمت

باشدت گریه سرمیدهد و بریده بریده میگوید: بهداد دیشب نوشیدنی میخوره از خونه میزنه بیرون

فشارش افت میکنه و پشت فرمون از حال میره و تصادف هم میکنه

دلم هری میریزد

آوارهایی که عشق شدند
قلبم انگارخنجری دولبه درش فرومیرود

اشک هایم بی اختیارگونه هایم رومیشوید و تنها سوالم رامیپرسم: زنده اس؟

-آره

-حالش خوبه؟

-دنده هاش به ریه اش آسیب رسونده و اتاق عمله الان

-کی به تو خبرداد

-باران

-چرا به تو گفتن

-گفت چون توهم باید در جریان قرارگیری و بدونی رفتنت بابهدادچه کارکرده

دیگرنمیخواهم هیچ چیزی بشنوم

به اتاقم پناه میبرم

و دست به دامان خدایی میشوم که اورا سرراه من قرارداد

التماسش میکنم که حالش خوب شود و دوباره سلامت شود

بهداد اخ بهداد توچه کردی باخودت

نسترن خانم تو باماچه کردی

چه کردی باعشقمان

چه کردی باقلب های عاشقمان

فکرم راحت نمیشود آماده میشوم و از ژینا میخواهم که به بیمارستان برویم

آوارهایی که عشق شدند
ودر راه هزاربار میمیرم وزنده میشوم ژینا و باران در حال ردوبدل پیام بودند و باران به ژینا گفت که از اتاق
عمل بیرون آمده است...

ژینا داخل رفت و سرکشی کرد
حال نسترن خانم بدشده بود اجباراً به خانه رفته بودند
و باران فقط در بیمارستان بود
به خودم جرعت دادم و داخل رفتم
در بخش مراقبت های ویژه بستری بود
باران روی صندلی بالای سرش نشسته بود و موهایش را نوازش میکرد
چشمش که به من افتاد به سمتم آمد
لبخندی جونی زد و گفت: خیلی بی رحمی بین چی به روزش اومده
بغضم ترکید و درآنی حق هقم درآمد
باران هم مثل شروع به گریه کرد و خودش را در آغوشم انداخت
خودش بعد از گذشت چند ثانیه از آغوشم بیرون آمد و گفت: برو ببینش بیهوشه فعلاً
و یلچرم را به سمت تخت هدایت کردم
دلم ریش شد از رنگ زردش از لبان بی رنگ و خشکش
و از زخمی که روی پیشانی اش با بانداژ بسته شده بود
سرم را روی دستش که سرم به آن وصل بود گذاشتم
و آرام آرام گریه کردم

آوارهایی که عشق شدند
واز خدا خواستم که فقط سالم باشد

من هیچوقت دیگر بهداد را در این حال نبینم

عذاب وجدان مثل خوره به تنم افتاده بود و در حال خفه کردنم بود

من چه به روز این مرد اوردم که بخاطر اینکه حالش عوض شود اینگونه مست میشود و آخرش میشود
تخت بیمارستان

احساس میکردم که با درد نفس میشکد

کاش من میمردم بهداد کاش میمردم

که تو هرگز به این حال نیوفتی

اگر دنده هایت به جای ریه ات در قلبت فرو میرفتند چه؟!

بهدادی با قلب سوراخ

گریه ام شدت گرفته بود که احساس کردم دستش زیر سرم تکان خورد

سرم را برداشتم چشمانش جمع شده بود و نفس های عمیق میکشید

آرام آرام چشم هایش را باز کرد و نگاهش به من افتاد

شرمنده سرپایین انداختم و باران را صدا زدم

سراسیمه آمد

و با همان لبخند کم جونش روبه بهداد گفت: خدا رو شکر که بهوش اومدی داداشم

بهداد ناله وار گفت: درد دارم آب میخوام

باران رفت که دکتر را صدا بزند

با همان بی جانی روبه من گفت: تو اینجا چکار میکنی

آوارهایی که عشق شدند

-اومدم ببینمت

-ازاین معرفت هاهم داری

دکترکه می اید مکالمه مان نصفه میماند

دکترش عذرمن وباران رامیخواهد وباچندپرستار بالاسربهدادمشغول میشوند

بهاروهمسرش می آیند

بهاربانگای عجیب وغیرقابل تفسیر می باید مرا را

اوهم رنگ به روندارد ودائم ازباران سوال میپرسد

معذبم من خیلی وقت بودکه دیگرنبودم وخیالشان راازبابت نبودنم راحت کرده بودم

وحالادراین شرایط دوباره سروکله ام پیدا شده بود

باران که باتلفن مشغول میشود بهارکنارم می اید وبالحنی نرم ترازقبل میگوید:خیلی خوب کردی اومدی

ومن فقط سرتکان میدهم

باران که روبه بهارمیگوید:مامان وبابادارن میان

ماندن بیشترازاین راجایزنمیدانم وازژینامیخواهم که برگردیم

به خانه که برگشتیم تمام فکرم وقلبم دربیمارستان بود اماچاره چه بود

جزتحمل ودوری!...

برای بهدادنذرکرده بودم که به هوش بیاید وعملش موفقیت آمیزباشد

وحالا که خدای هوای قلبم راداشته بود

برای ادای نذرم مشغول شدم

آوارهایی که عشق شدند
بارستورانی تماس گرفتم وچندپرس غذا سفارش دادم وبعدکه آمد همراه ژیناغذاهارابین کودکان
کاروافرادنیازمنددرخیابان هاتقسیم کردیم
وچقدرارامش ومهر درقلبم سرازیرشد...

به خانه که برگشتیم ژیناوباران دوباره مشغول میشوند

بعدازاندکی استراحت

قرآنم رابه دست میگیرم وشروع به خواندن میکنم

من آدمی باپایه های محکم اعتقادی نبودم

اماهرآیه آنقدر زیبا ودارای وزن بودکه هرگاه نارام ودل نگران بودم فقط به خودش پناه میبردم

وقربم نسبت به خدا رابیشتراحساس میکردم

وآرامشی ازجنس خالص وناب وارد دلم میشد

به آخرسوره که میرسم طبق عادتم باردیگرخواسته هایم رازخدا میخواهم وباگفتن "صدق الله علی
العظیم"

قرانم راکه یادگاری باباجی بود میبندم ودرکشومخصوص خودش میگذارم

ازاتاق که بیرون میروم

ژینادرتکا پوست

خانه راگردگیری کرده میوه شسته وآماده کرده

وبوی چای دارچین دم کرده هم می آید

کنجکاوندنگاهش کردم وگفتم:کسی قراره بیاد؟

-آره

-کی؟میخوادبیاد

آوارهایی که عشق شدند
-بیادخودت میفهمی

ادایش رادرمیاورم وخودم راباحرف های مجری تلویزیون که ازمقدارآلودگی هوای تهران میگوید
سرگرم میکنم

صدای زنگ آیفون که می آید ناخودآگاه هول میکنم

ویادروزی میوفتم که نسترن خانم آمد

ودست های مرا ازدستان بهدادکوتاه کرد

ژیناخودش دررابازمیکند وبرای استقبال منتظرمیماند

صدای قدم هایش رامیشناسم

حتی درقدم هایش هم غروروفخراست

عطرش هم گواه است که خودش است

اینباربارباسری قبل فرق دارد

رنگش پریده وچشم هایش متورم وقرمزاست

وخبری ازآن ارایش کمرنگ ولی همیشگی اش نیست

باژینامهربانتربرخورد میکند

وبدون هیچ غروری جلوی پای من زانو میزند

ناتوان گریه میکند ومیگوید:اشتباه کردم اشتباه کردم که توروازش جداکردم

دوست دارم حاضرجوابی کنم اما سکوت راانتخاب میکنم

صدایم میکند:دلینا

-بله

آوارهایی که عشق شدند

-برگرد بهش بچه ام داغون شده من فکر نمی‌کردم تا این حد عاشق تو باشه فکر نمی‌کردم انقدر بخواد
انقدر که جونش داشت میرفت

حق هقش اوج می‌گیرد و می‌گوید: بچه ام داشت جلو چشم میرفت صورتش غرق خون لباسش غرق
خون بیهوش و سفید آوردنش جلوم

در گریه اش شریکم و از تصور بهداد در آن وضعیت دوست دارم بمیرم!

-بیابگردا اشتباه بود جدا کردن شما اشتباه بود خوشبختی بهداد خود تویی وقتی که بهداد می‌خواست
و می‌میره برات چه فرقی داره سالم باشی یا فلج فقط برگرد کنارش باش

اینبار سکوت نمی‌کنم و جواب می‌دهم: شما باعث تمام این اتفاقا هستین شما باعث این هستین که من
بدون آرامبخش خوابم نمی‌یره شما باعث حال بعد بهداد این شما باعث این شدید که ما توجه‌م نبودن
یکدیگر دست و پا بزیم و هر روز غصه روزی رو بخوریم که تویه قدمی رسیدن بودیم

-منو ببخش بخاطر خودت بهداد بیابگذرا این حرفا من خودم هر وقت بهداد رو دیدم مردم وزنده شدم
از اون حالش که انقدر نزار و داغون بود

-ازم خدا حافظی کرد

-بخاطر دل شکسته اش بوده و گرنه الان که از بیمارستان برگشتین داشت سراغ تو می‌گرفت ناراحت
شداز اینکه نموندی

-بنظرتون می‌پذیره منو؟

-چرا نپذیره وقتی جونش میره برات

میرود اینبار نه خوشحالم نه ناراحت

نگرانم، نگران از اینکه مثل عروسک خیمه شب بازی بخاطر عشق و دوست داشتنم نسبت به بهداد به
هر سو مرا می‌کشاند

امانسترن خانم بان همه کبر و غرور معذرت خواهی کرده بود و دیگر نمیتوانست باعث جداییمان شود

تا خود صبح فقط فکر و سبک سنگین کردم...

آوارهایی که عشق شدند

روز بعدنسترن خانم می آید به بیمارستان میبردم

عجیب است امانرم برخورد میکند

اما به دادنه

تلخ شده است نگاهش را از من دریغ کرده

وسرد و کوتاه جوابم را میدهد

حتی پدرش هم بامهربانی بامن رفتار میکند

وجمله ایی اشناد سرم میچرخد "زمان خودش همه چی روحل میکنه"

این جدایی باعث خیلی چیز هاشد

شاید مصداق همین روایت از مولانا شود

"از مجنون پرسیدند فراق را دوست داری یا وصال را؟

گفت: فراق چون در فراق امید وصال است

و در وصال بیم فراق"

نمیدانم شاید بعد از این همه مدت نداشتنش

نصیب من داشتنش شود

اما در راه عاشقی صبور باید بود و من این درس را خوب یاد گرفته بودم...

به بخش انتقالش داده بودند

همه اتاق را ترک کرده بودند و فقط خودم و خودش بودیم

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشته بود

آوارهایی که عشق شدند
و چشمهایش رابسته بود

حتی باماسک اکسیژن سبز رنگ و لباس آبی بدقواره بیمارستان هم جذاب و خواستنی بود
و دلم قنچ میرفت برای مژه های بلند و مشکی رنگش که روی گونه هایش سایه انداخته بود
از کجابه کجارسیدیم

زیر آوار پیدایم میکند و هیچ کس لحظه ایی از ذهنش گذر نمیکنده شاید یه روزی و یک جایی کسی
عاشق امداد رسانش شود

چشم هایش را باز میکند و با خم میگوید: چرانرفتی پس

-همه رفتن گفتم من بمونم

-میرفتی تو هم مگه این همه مدت نبودی مهم بودم؟

-همیشه مهم بودی

-جالبه

-خیلی

-چی؟

-ماجرامون

-از نظر من رفتارای ضدونقیض تو جالبه

-من کلا جالبم

-دلینا

-جانم

-چرانرفتی

آوارهایی که عشق شدند
-تو این حال دست بردار نیستی

-باید بدونم این حق منه ربطی به حالم نداره

-مادرت خواست که برم که نباشم

شوکه میشود و چند دقیقه سکوت میکند

و بعد میگوید: چرا بهم نگفتی تاحلش کنم

-خواستم ثابت کنم که همه جوهر عاشقتم طوری که واسه خوشبختیت بگذرم ازت

خیره نگاهم میکند و میگوید: الان چرا برگشتی

-مادرت خواست جدا از اون بخاطر دل خودم که داشت میکشت خودشو بی تو

-چقدر به حرف مادرم گوش میکنی

-دوست ندارم یه آه کوچیکشم حتی گریبانمو بگیره

برخوردش بهتر از قبل میشود اما همچنان دلخور است

از طرفی به او حق میدهم

امادل دیوانه ام براش آغوشش بی تاب است

ساعت ملاقات تمام میشود و خدا حافظی میکنم

و برمیگردم

حالا که با او حرف زده ام و دارمش هر چند سرد و دلخور اما آرامشی دارم که حتی شب بدون فکر دغدغه به خواب میروم و نیازی به قرص نیست...

بعد از ده روز از بیمارستان مرخص شده بود

ولی نمیتوانستم به دیدنش بروم

آوارهایی که عشق شدند
درخانه پدری اش بود ومن خجالت میکشیدم حضورپیداکنم
آخرین بارکه به آنجارفتم غرورم شکست
ودوست نداشتم بااینکه همه شان پشیمانبودند دوباره بروم
تلفنم زنگ میخورد
بهدادبافضولی توانسته بود شماره ام رابه دست آورد
وبعدازمدت ها نامش روی صفحه گوشی میوفتد
ودلم بی تاب میشود
صدای خسته و خواب زده اش شیفته ترم میکند
-الو دلینا
-سلام
-سلام خوبی
-اره توخوبی بهترشدی؟
-بهترم فقط یه چیزی اذیتم میکنه
-چی جاییت دردمیکنه؟
-نه اینکه تونیستی اذیتم میکنه
-آشتی کردی؟
-قهرنبودم دلخورم هنوزم ولی این دلیل نمیشه دلم واست تنگ نشه
دلم هری میریزد برای دلتنگی اش
باگفتن خداحافظ تلفن راقطع میکنم

آوارهایی که عشق شدند
وراهی خانه نیک نام ها میشوم هرچه بادا بادا...

به حیاط که میرسم یاددفعه قبل میوفتم که نسترن خانم چرخ های ویلچرم را مسخره کرد و به یادآورد
که ناتوان هستم

آهم را ازسینه بیرون میدهم وازتمیزی چرخ هامطمئن میشوم بعدداخل میروم
بهداددراتاق خودش مستقرشده است و به کمک خدمتکارخانه شان به اتاقش میروم

کیسه قرص و آمپول های کنارش جگرم را آتش میزند

اماسعی میکنم لبخندبززم و خوب بنظربرسم

چشم هایش سمت دراتاق برمیگردد و باابرویی بالارفته میگوید: او چه عجب خانم نازشونو کنارگذاشتن

-دیگه دورازمن حالت بدبود گفتم بیام تادوباره نرفتی تصادف کنی

-اعتمادبنفستو دوست دارم

-منم دوستش دارم

-چرا؟

-چون یه روزی بدجوری ازدستش دادم ویه نفردوباره بهم برش گردوند

بعداز نزدیک به هفت ماه دوری

خودش می آید ازروی ویلچر بلند میکند

و به آغوش میکشدم مثل طفلی ناتوان درآغوشش هستم

اما ازفرصت استفاده میکنم

اماونه بوسه هایش رادریغ کرده است و به همان آغوش طولانی اکتفامیکند

صدای درکه می آیدخودش دوباره روی ویلچرمیشاندم وروی تخت درازمیکشد

آوارهایی که عشق شدند
نسترن خانم بالبخندی کمرنگ داخل می آید و به من میگوید: چه بی سروصدای اومدی دختر خانم
هنوز هم از من دور است

امام من هم مثل خودش لبخند میزنم و میگویم: بدفعه ای شد دیگه گفتم پیام بهداد رو ببینم زمانی هم که
اومدم خدمت کارتون گفت خوابیدید همین شد که برای عرض ادب نیومدم
- اشکالی نداره عزیز، میرم سوپ بهداد رو بیارم تو زحمتشو بکش بهش بده

بهداد چشم غره میرود و زیر لب غرولند میکند

نسترن خانم که رفت گفتم: چیشده بداخلاق

- حالم از سوپ داره بهم میخوره دلم لک زده برای ماکارانی و کباب

- دکتر گفته باید پرهیز کنی خوردن غذاهای حساسیت زامکنه به ریه ات آسیب بزنه

- لعنت به دکتره

خنده ام میگیرد به شکم و بودنش که بیشتر حرصش درمی آید و به زور سوپ ماهیچه را پایین میفرستد

تا غروب پیشش میمانم و قبل از آمدن پدرش برمیگردم

دلم خوشحال است برای آغوشی که خیلی دلچسب بود.

چند روزی به همان منوال گذشت و من دائم در رفت و آمد بودم

بهداد حالش روبه راه شده بود و به شرکت میرفت

من هم خیالم راحت شده بود و با تمرکز بیشتری کار میکردم

بعد از اتمام کارم در شرکت به خانه برگشتم

و منتظر شروع سریال مورد علاقه ام بودم

که تلفن زنگ خورد

آوارهایی که عشق شدند
نسترن خانم پشت خط بود

گرمتر از قبل سلام واحوال پرسى کردوناگهانی

وبى مقدمه برای خواستگارى وقت خواست

مانده بودم چه بگویم ومنتظر جواب ازمن پشت خط بود که ژینا سررسید

وپرسید:کى پشت خطه

لب زد:نسترن خانم وقت خواستگارى میخواذ

خودش گوشى رامیگیرد وباگفتن ببخشید شروع به حرف زدن میکند

قراررابرای پنجشنبه میگذارد

وتاآن روز چهاررزو فرصت داریم

اینبارنگرانم امانگرانى جنسش باقبل فرق دارد

پرازموافقت وتضاد میشوم

ودرست مثل تکه ابرى سبك

این خواستگارى تصمیم بهداداست یا نسترن خانم وخانواده اش؟!

بهداد پیام میدهدومیگوید:این خواستگارى نشون این نیست که بخشیدمت ها من دلم ازدستت پره
گوشاتو واسه گلایه اماده کن

میخندم ومینویسم:توباش گلایه هاتم به جون میخرم

زنگ میزند كمى شكایت میکند ومن کنجكاومیپیرسم:

تصمیم كى بود؟

-همشون خواستن اینو منم قبول کردم

آوارهایی که عشق شدند

-بهداد

-جانم

-دوست دارم

هیچ نمیگوید فقط نفس های عمیق میکشد

دوباره صدایش زدم:

-بهداد

-جانم

-چراساکت شدی

-داشتم به این فکر میکردم که تاچند هفته پیش میگفتم خدایایعنی میشه یه باردیگه بهم بگه دوست دارم والان شوکه شدم ازاینکه سرنوشت چجوری غافل گیرمون میکنه

-زندگی همین آقای مهندس نیک نام

-بله درسته خانم مهندس مدرس زندگی پرازغافل گیریه های جورواجوره ماتویک قدمی رسیدن جدامیشیم ودوباره زمانی که من تویک قدمی مرگم بهم برمیگردیم

-ازمرگ نگو من دلم فقط زندگی میخواد من آرزوم توتمام مدتی که عاشقتم این بوده که قبل ازمردنم یه دل سیرزندگی کرده باشم باتو

مابقی صحبت هایمان رانمیدانم اما بعدازمدت جمله ایی که اکسیر حیاتم بود رامیشنوم "دوستت دارم"اززبان کسی که معبود زمینی من است

ومراتآآخرعمرم عبدوعبیدخودش کرده...

ژینا خانه راباردیگر خانه تکانی میکند وغم وجدایی ازخانه رخت میبندد ومیرود

باخاله گیان هم تماس میگیرم وازاومیخواهم به عنوان بزرگترم درخواستگاری باشد گریه میکندوخداروشکرمیکند وبرای خوشبختی من وژینا دعامیکند

آوارهایی که عشق شدند
لباس راهم باژینامیخیریم کت وشلوار آبی پاستیلی که مدلی ساده ولی شیک داشت همرا باشالی
سفید وآبی
میخواستم باوجود رنگها زندگی ام رنگی شود ودنیای خاکستری بدون بهدادازخاطر خودم وقلبم پاک
شود
بوی عطر نرگس روی میز همراه بارایحه ی کوکومادمازلم که باآن دوش گرفته ام روانم رانوازش میکند
این خانه به خودش بوی وصال گرفته بود...

ژینابه ترمینال رفت تاخاله رایباورد
خودم هم میوه هاراشستم وبادقت بادستمال خشکشان کردم
وباهرچه سلیقه که درچنته داشتم درظرف چیدمشان
شیرینی هاراهم درظرف چیدم شکلات هم روی میز گذاشتم
وباردیگر عطر نرگس هاراوارد ریه هایم کردم
به ساعت که نگاه میکنم دوباره دلم میریزد
بالاخره چشم انتظاری برای آمدن خاله به پایان میرسد
درآغوشم میفشارمش ذوقم رامیکند
وبرایم ذکرمیخواند وشماتتم میکندکه چرا حاضرنشده ام
به اتاق میروم

آرایش ساده ودخترانه روی صورتم مینشانم
لباسم راهم میپوشم

آوارهایی که عشق شدند
وموهایم راساده دورم میریزم وشال راروی سرم میندازم

ازاتاق که بیرون میروم ژینا باشیطننت کل میکشد

وخاله باخنده دست میزند

صدای زنگ آیفون نوید آمدنشون رامیده

استرس دارم اماحالم خوب است

می آیند لبخند به لب وبارفتاری متفاوت

خودش آخرهمه داخل میشود ودسته گل موردعلاقه ام دردستش است

ترکیب ارکیده سفید ورزهای صورتی

زیرلب تشکر میکنم

واوزیرلب تحسینم میکند

دورهم نشسته بودیم وسكان دارجمع همسربهاربود وگاهاپدربهدادهم حرفی میزد

نسترن خانم که گلویش راصاف میکند سکوت میکنند و به دهان اوخیره میشوند

ونسترن خانم روبه خاله میگوید:راستش حاج خانم همه ی ما داستان بهدادودلینارومیدونیم میدونیم
که چقدرهمو میخوان ودوست دارن اینکه چندوقت باهم درارتباط بودن وکامل روی هم شناخت دارن
این دوتاجوون به قدرکافی سختی وجدایی کشیدن درسته که شرایط دلیناجون یکم خاصه اماپسرمن
انقدرخاطرشو میخوادکه چشم روهمه اینا بسته

خاله سرتکان میدهد ومیگوید:من خاله ی بابای دلینام ماچهارتابچه بودیم سه تامون ازدنیا رفتن
ومن موندم فقط خواهرم کژال مادربرگ دلیناهمه کس وکارم بود جفتمون شوهرامونو تویه تصادف
ازدست دادیم وبعدش شدیم مونس هم خواهرم یه پسربیشترنداشت اونم مسعودبابای این دوتابچه
بود خواهرم انقدربچه شو دوست داشت که باهمم ازدنیارفتن

آوارهایی که عشق شدند
خاله آه میکشد و بعد ادامه میدهد: قصدم از گفتن این حرفا این بود که بدو نین تنها کس این بچه هامنم
ومنم جز خوشبختیشون چیزی واسشون نمیخوام

پدر بهداد حرف خاله راتا یید و بهار از روی کنجکاوی میپرسد: دلینا جون سمت مادری فامیل نداره
خودم به جای خاله جواب میدهم: نه پدر و بزرگ و مادر بزرگ فوت شدن یک خاله داشتم که اونم فوت
شده و داییمم استرالیاست

جمع برای فوت شدگان طلب بخشش میکند

و نوبت میرسد به پدر بهداد که میگوید: حالا بریم سراغ مهریه و این بحثا تابعداین دوتا برن حرفای
آخرش و نوبزنن بریم برای مشخص کردن عقد و عروسی

خاله بالبخند میگوید: مهریه تصمیمش باشه با عروس

با خجالت سرپایین میندازم و میگویم: برای من اصلا فرقی نمیکنه اما پنج تاسکه کافیه

هیچکس اعتراض نمیکنه اما بهداد میگوید: انقدر کم نیست؟

نمیدانم چرا زبانم حیاندارد و در جمع میگوید: خودت بهترین مهریه هستی

همه میخندند و من شرم زده سرپایین میندازم

وقتی که سر بالا میاورم نگاه بانگاه مردی تلاقی میکند

که از ابراز عشقم

در جمع افتخار میکند...

بالاخره خاله و پدر بهداد بر روی پانزده سکه که روز خواستگاری من و بهداد است به توافق میرسند

و با خواست نسترن خانم به اتاق میرویم تا حرف های آخرمان را بزنیم

در اتاق بمب خورده ام روبه روی هم نشسته بودیم و بهداد با شور و شعف خاصی نگاهم میکرد

آوارهایی که عشق شدند

خنده کوتاهی کردوگفت:دلینا چقدرشلخته ایی اخه این همه وسیله چیه ریختی

خجالت میکشم وسرپایین میندازم:راستش من نمیتونم تنهامرتب کنم اتاقمو به کمک ژینانیا زدارم
ژیناهم امروز وقت نکرد

احساس میکنم ازحرفش پشیمان میشود وبالحنی نرم میگوید:بیا بوست کنم که انقدرخوشگل شدی
وخودش خم میشود وپیشانی ام رامییوسد

بعدهم چند عکس میگیریم ومن احساس کردم باید حرف هایم رابزنم

-بهداد

-جونم

-من بایدیه سری چیزاکه لازمه روبه توبگم

-بگو عزیزم

-ببین بهدادمن شرایطم خاص درسته که تلاش کردم والان میتونم انگشتامو تگون بدم

وباذوق انگشت هایم راتکان میدهم تابییند تلاش کرده ام

وبعدادامه میدهم:امایه سری کاراازعهده من خارجه جزکارایی مثل آشپزی وخورده کاری ازانجام بقیه
کاراناتوانم

-دلینا من زن میخوام بگیرم نه مستخدم شخصی زندگی مشترک اسمش روشه مشترک کارهای خونه
مشترک درضمن من خودم همه ی اینارومیدونم ویه آدم قابل اعتمادپیداکردم که توخونه کمک حالت
باشه

ازاین همه درک وشعورش هم شرمسارهم خوشحال ازاین انتخابی که قلبم کرد

ازاتاق که بیرون میرویم همه جواب رامیدانند

وکف میزنند

آوارهایی که عشق شدند
وگردنبند ظریفی که مزین به حرف "بی" بود میشود نشان من
خودش گردنبند را برایم میبندد

هرچند که خاله باتوجه به افکار سنتی اش چشم غره می‌رود
قرار عقد و عروسی هم برای ماه دیگر گذاشته شد و مبنای این بود که عقد در همان روز عروسی بینمان
خوانده شود

شبم عین روز بود

از بس که حرف های عاشقانه بین من و بهداد رد و بدل شد

گفت حمایتم میکند تا خوب شوم

حمایتم میکند تا در عمران حرف اول را بزنم

و حتی حمایتم میکند تا دوباره بتوانم در مسابقات دوومیدانی مقام آور شوم

و من اطمینان کردم به حمایتش که جانانه است

با بهداد همچنان در حال پیام دادن بودیم

که خاله برای نماز صبح بیدار شده بود و آمد به اتاقم سرکی کشید و وقتی گوشی به دست بیدارم

اخم شیرینی کرد و گفت: و پریده بگیر بخواب از فردا باید بیوفتی دنبال کارات

میخندم و میگویم: خاله خیلی دوستش دارم برام دعا کن

-قربونت برم من همیشه برای خوشبختیت دعا میکنم

و به سمتم می آید و بغلم میکند منم بغل گرم پر مهرش را میفشارم و در دل خدا را شکر میکنم که خاله
هست در کنارمان

آرامشی که از خاله می‌گرفتم درست مثل آرامشی بود که از مادرم دریافت میکردم

آوارهایی که عشق شدند
چقدرامشب نبودشان حس میشد ومن احساس کردم جایشان درکنارم بسیار خالیست وبه
آرزوهایشان که دیدن من وژینا و آویر در لباس عروسی بود نرسیدند...
خاله برای نماز رفت ومن هم باکلی حرف عاشقانه از بهداد خدا حافظی کردم
وقبل از خواب دوباره از خدا خوشبختی و آرامش را طلب کردم
از خدایی که درست زمانی که فکرش را نمیکنی طوری میچیند برایت که تو هاج واج میمانی که چگونه
شد
نیم نگاهش کافیست تا زندگی زیرورو شود...
چند روز تمام برای خرید وسیله برای خانه بیرون میرفتیم
وخسته و کوفته بر میگشتیم
خاله با وسواس تمام همه چیز را از نظر میگذراند و میگفت: خانواده شوهرت پیف پافشون زیاده نمیخوام
زبونشون دراز باشه
ومنم میخندیدم و میگذاشتم آرزوی فرزندى که هیچ وقت نداشته است را با من تجربه کند
وسيله هاى خانه تمام شده بود و باید برای خریدهای عروسی آماده میشدیم
همراه ژینا و باران ونسترن خانم برای خرید حلقه هارفتیم
بعد از کلی بالا و پایین کردن یک حلقه بسیار ساده اما درعین حال شیک را انتخاب میکنیم و میخریم
نسترن خانم برای خرید سرویس طلا هم پافشاری میکند
ویک سرویس مرواریدی ظریف هم میشود سرویس طلای عروسی ام
حال بهداد برایم چقدر شیرین بود
شوق چشمانش مرا هم به وجد میآورد...

آوارهایی که عشق شدند
تمام وسیله های خریداری شده رابارزدیم وبه خانه مجردی وتنهایی بهداد بردیم
که قراربود بشود خانه مشترک ودوتاییمان
بذوق وشوق درکنارژینا کمک میکردم
برای هرچیزی دردم قندآب میشد
دیزاین خانه رنگی روشن شد وازخانه بی روح دیگر خبری نبود
وبه قول ژیناخانه بوی تازه عروس میداد
حسابی خسته شده بودیم ومنتظرغذا نشسته بودیم
که تلفن نسترن خانم زنگ خورد
وباصورتی گرفته ومتعجب جواب داد
بهدادوباران کنجکاوناگاهش میکردند
که بعدازقطع تلفن خودش توضیح داد:خالتون بودتبریک گفت وگفت که برای عروسی میان
بهدادکمی عصبی شده بوداماچیزی نگفت وبآآمدن غذاهابحث همان جابسته شد...
برای خریدلباس عروس وکت شلوارداماد خودم وبهداددوتایی رفتیم
خودبهداد برای پروبه کمکم آمد ووقتی لباس عروس رادرتن دید اشک شوق ریخت وقربان صدقه ام
رفت
لباس پف داری که آستین های سه ربع داشت وبالاتنه اش کاملاً دانتل بود ودامنش پف کمی داشت
به تن نشسته بود واحساس راحتی برای ویلچرنشستن میداد
بهدادهم تاییدش کردوهمان لباس عروسم شد
بهدادهم کت شلواری مشکی باپیراهن سفید همراه پاپیون مشکی خرید
وبساط رسیدنمان کاملامهیاشده بود

آوارهایی که عشق شدند
وتنها یک خطبه محرمیت مانده بود

گرچه عشق مارا محرمترین هم کرده بود...

بابهار هم تماس میگیرم و دعوتش میکنم پشت تلفن میگیرید میخندد و سربه سرم میگذارد

چقدر لحظاتمان ناب بود و حسش متفاوت تر از هر حسی بود

هرچند که استرس و هیجانش زیاد بود اما حسش دلچسب بود

یک روز تا عروسی مانده بود و من و بهداد مثل دیوانه هابه دل جاده زدیم

و مقصود را نفهمیدیم فقط جایی رفتیم دور از هیاهو تالذت داشتن یک دیگر را بیشتر بفهمیم

به خودمان که آمدیم لب دریا در ساحل محمودآباد بودیم

و خورشید داشت سخاوتمندانه جای خودش را به شب میداد

خندیدم و ربه بهداد گفتم: دیوونه ما فردا عروسی منو کلی کار داریم

-کارچی داریم همه چی انجام شده بیخیال فقط خودم و خودته عشق

قبل از اینکه محرمم شود به نامحرمم دست درازی میکنم و لب هایش رامیان غروب آفتاب شکار میکنم

طولانی گرم و اما عمیق

یکی دو ساعتی رالب دریا بودیم و بخاطر استرس من برگشتیم

و این شد به یادماندنی ترین خاطره از عروسیمان...

با صدای آلارم گوشی ام چشم باز میکنم

و همه چیز را بخاطر میاورم

امروز روز رسیدن من به بهداد است

آوارهایی که عشق شدند
وعروس این جشن من هستم

بااسترس بلندمیشوم و برای رفتن به آرایشگاه آماده میشوم بهدادخودش مراتا آرایشگاه میرساند
ومیرود

بعدازسلام واحوال پرسى به اتاقى جداهدایت میشوم که مخصوص آرایش عروس است
چشم هایم رامیندم ونمیدانم چقدرگذشته است

اماوقتی چشم باز میکنم دلینایی دیگرمیبینم

چشم های سبزم بیشترازهروقتی برق میزنند وصورتم باآرایش قهوه ای کرم ملایم شکل شده است
شخص دیگری می آید ومیگوید:من شنیون کارهستم عزیزم بیاکمکت کنم که بشینی موهاتوشنیون
کنم

کمکم میکند وزیردستش مینشینم

موهایم راماهرانه بالای سرم شنیون میکند وچند طره را فرمیدهد وآزاد میگذارد
باکمک خودش لباس عروسم را هم تن میزنم ومیان آن همه سپیدی وزیبایی مست میشوم
درست مثل رویایم است

آماده هستم وبهدادپیام میدهد که دم درمنتظرمن است

وبعدزنگ سالن به صدادرمی آید

جلوی درمیروم چقدرزیباوخواستنی شده است موهایش رامدل خاصی آراسته وکت وشلوارش فیکس
درتنش است

دسته گل رزصورتی ام رابه دستم میسپارد وهمراه هم میرویم

درماشین کنارهم باظاهری متفاوت ازهروقت نشسته ایم

بازوق برمیگردم ومیگویم:چطورشدم؟

آوارهایی که عشق شدند
-عالی شدی عشقم

-توهم خیلی جذاب شدی کثافت

-من بهت میگم عشقم توبه من میگی کثافت؟

-تو عشق کثافت لعنتی دوست داشتی منی

میخندد و دستم رامیوسد

در آتلیه از ژست هایی که عکاس میداد در عذاب بودم

از اینکه نمیتوانستم بایستم خجالت میکشیدم و کفری میشدم

اماسعی کردم غلبه کنم بر خودم و روزه این زیبایی را خراب نکنم

عکاسی وضبط کیلیپ که تمام شد

راهی سالن شدیم

سفره عقدمان از سفره عقد قبلی قشنگتر بود

همه در اتاق عقد منتظرمان بودند

ژینا جلو آمد و با ذوق بغلم کرد و بوسیدم

خودش هم زیبا شده بود با آن لباس صورتی رنگ و آرایش ملایمش

حالا بعد از کلی سختی و جدایی ها

من و بهداد

در یک قاب

که آینه نشان میدهد کنار هم نشسته ایم

و کریستال هایی که پشتمان آویزان هستند میرقصند و میدرخشند

آوارهایی که عشق شدند
و گل های کنارمان میخندند

عجب فرخنده وصلتی است

بهارقند میسابد و باران و ژینا دو طرف توربالای سرمان را گرفته اند

و عاقد شروع به خواندن میکند دردم در کنار بهداد خوشبختی و آرامش رامیخواهم

عاقد برای بار سوم تکرار میکند

ومن با اطمینان میگویم: با اجازه بزرگتر او از امروز تا آخر عمر به

صدای هلهله و کف طنین انداز میشود

بهداد هم باشی طنت میگوید: صد درد صد به

امضاها ردوبدل میشود و نامش صفحه دوم شناسنامه ام رامزین میکند

"نام همسر بهداد نیک نام"

به خواست خودم عقد آریایی هم خوانده میشود

آقای جملات رامیگوید و بهداد تکرار میکند:

"به نام نامی یزدان

تورامن برگزیدم میان این همه خوبان برای زیستن باتو

میان این همه گواهان برب آرم این سخن باتو

وفادارتو خواهم ماند در هر لحظه و هر جای پذیرا میشوی آیا"

من هم بابغض و اشک هایی که جاری میشود تکرار میکنم: "به نام نامی یزدان

پذیرا میشوم مهرتو را از جان هم اکنون باز میگویم میان انجمن باتو وفادارتو هم خواهم ماند در هر لحظه

و هر جای برای زیستن باتو"

آوارهایی که عشق شدند
همه کف میزنند و مراسم عقد تمام میشود

از اتاق عقد خارج میشویم و وارد سالن اصلی میشویم

برخی نگاه آزاردهنده و برخی پرازحس خوب است

ومن فقط به حال خوبم اهمیت میدهم

رها هم باخنده بغلم میکند و روبه بهداد میگویی: تبریک میگم خوشبخت بشید

-ممنونم تشکر

ازاول تا آخر مراسم جوان هامجلس را گرم کردند ومن فقط نشسته بودم و کاری جز نشستن از دستم
بر نمی آمد

نگاه حسرتبار پریاراهر لحظه احساس میکردم ودلم برایش میسوخت

شام هم سرو شد وبهداد گفته بود که یک غافل گیری دارد ومن منتظر و کنجکا بودم...

آهنگی که آرامش عجیبی دارد پخش میشود

قبل از شروع آهنگ صدایی ضبط شده پخش میشود صدای بهداد است که میگوید: دلینای عزیزم
خیلی خوشحالم که بعد از کلی بالا و پایین برای هم شدیم چشم قشنگ من به زندگیم خوش اومدی این
آهنگ احساس واقعی من به توهستش خانمم

وخودش ویلچرم رابه پیست رقص هدایت میکند ودست هایم رامیان دست هایش اسیر میکند

وخواننده شروع میکند:

نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغم

نگاه تو روشن شبای بی چراغم

صدای من وقتی قصه داره

آوارهایی که عشق شدند
که رنگ چشم تو غصه داره
شب من و تو باز دوباره انتظاره
نگاه تو رنگ بوسه داره
لبای من گرم و بی قراره
سکوت شب یه آسمون و یک ستاره
بارون گل شاد خواب ستاره
به انتظاره بغض ابر پاره پاره
تا قلب آسمون میبارم با تو تنها
فصل من و تو باز رسیده روی ابرا
کنار تو آروم میام پا میزارم
چراغی تو دست شبا جا میزارم
که روشن بمونه آسمون بی ستاره
به شوق تو عهدی با چشمات میبندم
دوباره به این عشق به این دل میخندم
قصه ی عشق بازی چرخ روزگاره
نشسته ام باز کنار تو آومدی سراغم
نگاه تو روشن شبای بی چراغم
صدای من وقتی قصه داره
که رنگ چشم تو غصه داره

آوارهایی که عشق شدند
شب من و تو باز دوباره انتظاره

نگاه تو رنگ بوسه داره

لبای من گرم و بی قراره

کنار تو آروم میام پا میزارم

چراغی تو دست شبا جا میزارم

که روشن بمونه آسمون بی ستاره

به شوق تو عهدی با چشمتا میبندم

دوباره به این عشق به این دل میخندم

قصه ی عشق بازی چرخ روزگاره"

آهنگ که تمام میشود صورت جفتمان خیس از اشک است

همه سوت و کف میزنند دیجی سالن هم تحسینمان میکند و باخنده پشت میکروفون میگوید: اشک
همه رودرآوردی بابا فیلم هندیا

برای اینکه جو سالن عوض شود آهنگی شادوانرژی بخش راپلی میکند و تمام دوستان بهداد وسط می
آیند

گل لبخند دوباره شکوفه میزند روی لب هایمان و من ازانتخابی که کردم خوشحالم که اینگونه دراین
جمع عشقش راخالصانه نشان داده و سربلندم کرده است

نیمه های شب مراسم تمام میشود

و همه تاجلوی خانه همراهیمان میکنند

بغض میکنم و یادم می آید که ژینا تنهامیشود هرچند که ازخاله خواسته ام تهران بماند و دیگر برنگردد

اما باز هم خواهرم تنهامیشود

آوارهایی که عشق شدند
باگریه به آغوش میکشمش و میگویم: مراقب خودت باش و حواستو به درست بده من همش میام
اونجا اصلا غصه تنهاییتونخوریا

میخندد و میگوید: برو بابا میخوام چکار هر روز بیای پیشم تازه از دستت دارم راحت میشم

همه میخندند و نوبت نسترن خانم است

که جلومی آید و میگوید: دلینا جان بهداد که چند ساله از ما جدا شده اما دخترم بازم هواشو داشته باش
تند حوصله گیاشو تحمل کن

لبخند میزنم و چشم میگویم

از همه خدا حافظی کردیم

و پابه خانه مشترکمان گذاشتیم

عاشق این خانه بودم بوی عود و شمع های عطری که روشن کرده بودیم بابوی گل های روی
کانترادغام شده بود و ریه هایم را تحریک به نفس های عمیق کشیدن میکرد

بهداد خسته روی کاناپه های جدید دراز کشید من تماشایش میکردم

عکس دونفره مان هم که برای سالن بود را روی میز گذاشته بود و چقدر چشمانمان در عکس شوق
داشت

صدایش کردم: اقا دو مادپاشو برو تو تخت بخواب

-خسته ام

-منم خسته ام به کمکت نیاز دارم برای اینکه لباسمو عوض کنم

از جا بلند میشو دو با هم به اتاق مشترکمان میرویم

کمکم میکند لباس را از تنم در بیاورم و موهایم را باز کنم و خودم آرایشم را پاک میکنم

خودش هم لباس هایش را عوض میکند و من به حمام میروم

آوارهایی که عشق شدند
بعدازاینکه ازحمام خارج میشوم

دستم رامیگیردوروی تخت می خوابند.

حالم راجویا میشود و برایم کمی شیرینی میاوردتا فشارم تنظیم شود
وبعدتاصبح درتختی که حالا بهم سهیم هستیم دراسارتگاه بازوانش به خواب میروم...

زندگی بعد تازه ای پیدا کرده بود

کناربهداد آرامش داشتم

زندگی کردن بااو خیلی خوب بود

آذرخانم باچندتقه به درواردشد

بالبخند سلام دادم و بعدازاینکه سلامم راجواب داددرآشپزخانه مشغول شد

بابهدادسرکارکردنم درشرکت نیکامتوکلیمان به مشکل خورده بودیم و میگفت بایدبه شرکت خودم
برگردی و من چون قراردادداشتم لج کرده بودم و فعلاخانه نشین شده بودم

عصرشده بودونوبت فیزیوتراپی ام بود

نمیدانستم منتظربهدادباشم یاخودم بروم

که کلیددر،درچرخید و بادسته گل واردشد

خندیدوبه سمتم آمدوگفت:بیخشید سرت دادزدم دیشب

-عیبی نداره من خودمم لج کردم

بوسه ای به پیشانی ام زدوگفت:بروآماده شو بریم

لباس هایم راپوشیدم وبه مرکز رفتیم

آوارهایی که عشق شدند
ماساژ درمانی و ورزش ها انجام شده بود

و منتظر مددکارم بودم تابیايد و حرکت هارابه من بگويد

بالبخند آمد و گفت: دلينا آماده ای يه چيز جديد رو تجربه کنی؟

-اره چرا که نه

سمتم آمد دست هايم را گرفت و گفت: آروم سعی کن که بايستی

برای باراول که امتحان کردم افتادم و بغضم ترکيد

بهداد کنارم آمد و گفت: باراولت بود برای چی الکی گريه میکنی اتفاقی نیوفتاده که پاشو تلاش کن

بار دوم و سوم و چهارم افتادم

برای بار اخر میخواستم امتحان کنم که نگاهم بهچشمان اطمینان بخش بهداد افتاد و انگیزه گرفتم

توانستم بايستم

بالاخره توانستم

مددکارم خندید و دستم را محکم فشرد

بهداد بغلم کرد و گونه ام را بوسيد

مددکارم بالبخند گفت: اگر باهمين روند پيش بری و تلاش کنی میتونی با کمک واکراه بری چون توثابت

کردی دختر قوی هستی

میخندم و در دلم تکرار میکنم: من تسلیم نمیشم

به پیشنهاد بهداد از رستوران غذا میگیریم و پيش خاله و ژينا میرويم

با دیدنمان خوشحال میشوند و وقتی قضیه ایستادنم را میشنوند سرازپا نمی شناسند

بعد از شام ژينا از من خواست به اتاق برويم و گفت حرف مهمی دارد

آوارهایی که عشق شدند
کمی استرس داشتم

به اتاقش رفتم ومنتظرش ماندم

بااسترس وخجالت سرپایین انداخت وگفت:آبجی یادته گفتم من ازاستادم خوش میاد؟

-اره وقتی پیش رهابودیم گفتی

-خب بعدازچندوقت به من پیشنهاددادکه باهم درارتباط باشیم که بیشترهموبشناسیم

الانم میخوادبیادخواستگاری منم گفتم بایدباآبجیم وهمسرش صحبت کنم

-ژیناخیلی اب زیرکاهی بخدا چرامن همیشه انقدردیرمیفهمم مطمئنی ازش مثل انتخاب اشتباه قبلت نیست

بغض میکندومیگوید:نه بخداخیلی آقاست خیلی باشخصیت واینکه دوستش دارم

مستاصل بودم ژینا سال اول دبیرستان عاشق یک پسرتهرانی که درکرمانشاه دانشجو بود شد

وپسرازعلاقه ژینابه هرنحوی که توانست سواستفاده کرد من سال سومی بودم ودوستم ازمن خواسته بود که درقراربادوست پسرش همراهی اش کنم ودوست پسرش همان پسری بودکه باژیناهم درارتباط ووقتی قضیه رابه ژیناگفتم تاماه ها نابود شده بود وبعدهافهمیدیم پسرک کلا شگردش همین بوده است ودایره ارتباطش بادخترهای زیادی بوده است

میترسیدم بازهم انتخاب اشتباهی کند اما تجربه کسب کرده بودونمیتوانست همچین اشتباهی کند

بالبختی کمرنگ گفتم:یه قرارشام بزاربریم بیرون ببینیمش صحبت کنیم

-تنهایابابهداد؟

-معلومه که بابهداد

-باشه

خوشحال شده بودومن هم ازخوشحالی اش شادشدم

آوارهایی که عشق شدند
هرچندکه نگرانش بودم اماسعی کردم حالش را بگیرم
موقع برگشت قضیه را برای بهدادهم گفتم وگفت بهترین تصمیم را گرفته ام...
صبح که ازخواب بیدار شدم ژینازنگ زدوگفت قرار را برای شب گذاشته است
خنده ام گرفته بود چقدرعجله داشتند!
بابهدادهم تماس گرفتم وقرارشام را مطرح کردم اوهم ژینارامسخره کردوخندید
برای رفتن چیزهایی که نیاز بود را آماده کردم...

لباس هایم را پوشیدم و برای اینکه بهدادبیشتر غرنزند سریع از اتاق خارج شدم
باهم به رستوران رفتیم ومنتظر ژینا و آن پسرکه اسمش را نمیدانستم چیست نشستیم
زیر لب گفتم: دیدی چقدرالکی غرزدی که دیر شد دیر شد؟
-من نمیدونستم اونابدقولن وگرنه غرنمیزدم
ادایش را در آوردم لب گزید و سعی کرد جدی بنظر بیاید و نخندد
ژینا و همراه استادش آمد

پسری با قدم متوسط و اندام ورزیده و چهره ای معمولی که ردی از پختگی در آن مشهود بود
بامتانت سلام و احوالپرسی کرد و همگی مشغول سفارش شدیم
تا وقتی که غذا بیاید بهداد شروع به حرف زدن کرد:
بیخشید ما الان افتخار آشنایی با کی روداریم؟

-من نیما راشدی هستم دندانپزشک و مدرس دانشگاه
بهدادهم بالبخند خندید و گفت: منم بهداد نیک نام هستم و خب یه شرکت ساختمان سازی دارم

آوارهایی که عشق شدند
-خوشبختم

من هم وارد بحث شدم و گفتم: منم همونطور که میدونید دلینا هستم خواهر ژینا

-بله ژینا خانم گفته بودن

-درسته

ژینا هم با صورتی سرخ و خجالت زده گفت: آجی آقانیما از همه چی با خبرن و هرچی که لازم هست
رو میدونن

سرتکان میدهم و میگویم: میتونم راجب سنتون بپرسم؟

-بله بنده 32 ساله

-زنده باشید

-تشکر

دوازده سال از ژینا بزرگتر بود و اختلاف سنی کمی نبود بهدادم ازمن ده سال بزرگتر بود

و بنظر من سن یک عدد بود برای شمارش سال هایی که رفته است

جزسنش که کمی بالا بود ایرادی دیگری در آن ندیدم کاملاً با شخصیت و متین و با ژینا هم خیلی با احترام
برخورد میکرد از نظر من تایید شده بود

بعد از خوردن غذا پیشنهاد رفتن به پارکی را داد تا کمی قدم بزنیم

بهدادم پذیرفت و رفتیم

گرچه زمستان بود اما از گرمای وجود بهداد که دستم را در دستش نگه داشته بود گرم بودم

وقتی که ژینا و نیما جلو تر رفتند

من نظر بهداد را پرسیدم: نظرت راجبش چیه؟ بنظرت میتونه ژینا رو خوشبخت کنه؟

آوارهایی که عشق شدند
-تورفتاروشخصیت که خیلی خوب برخورد میکنه وتوچشماش اعتمادبنفس موج میزنه وژیناهم خیلی دوستش داره کاملامشخص وبعدم ژینانقدرعاقل هست که انتخاب درستی بکنه بنظرم سنگ اندازی نکنیم وبزاریم زندگیشونوشروع کنن

-حق باتوست ولی منم حق دارم که نگران آینده ی کسی باشم که تنهاعضوخانواده

کمی حرف وصحبت راجب موقعیت اجتماعی واوضاع خانوادگی نیما میشود ازآن نظرحم خوب بنظرمی آید

دوخواهرودوبرادرهستند مادرش مدیرمدرسه بازنشسته است وپدرش شرکت تجهیزات پزشکی دارد خواهرهایش ازدواج کرده اندولی برادرش مجرداست خواهرهایش به خواست مادرمعلمند وبرادرش به خواست پدرش دکتروجراح قلب است

خاطره جدال بین انتخاب شغل هایشان راتعریف میکندومیگویدمادرم گفت دخترهامعلم ودبیروپسرهاهم پزشک ودوبه دوتقسیم شدیم

هواکه خیلی سردترشدتصمیم گرفتیم که برگردیم

نیماباگرفتن کسب اجازه برای تماس وگذاشتن قرارخواستگاری خداحافظی کردورفت

وماژینارابه خانه رساندیم

تمام شب به ژینافکرکردم به کودکیما به شیطنت هایمان به دنیاامدنش رایادم نیست چون اختلاف سنیمان کم بود

اماازهمان کودکی همجوره کنارم بودوهمبازی ام بود

تابه حالاکه داردعروس میشود بغض میکنم ونمیدانم اشک ناراحتی است یااشک شوق!؟

بهدادکه متوجه شددست نوازش به سرم کشید وحرف های محبت آمیز زدتابه خواب رفتم

وکل شب درخواب جمع خانوادگیما بودم وخوشحال بودیم...

آوارهایی که عشق شدند
خواستگاری ژینا هم به خوبی و خوشی برگزار شد
نیما خانواده فوق العاده خوب و خونگرمی داشت

کل کل های پدر و مادرش حتی در آن موقعیت رسمی خنده رابه لب هایمان می آورد
به نشان ظریفی که برایش آورده بودند نگاه کردم و دوباره بغض کردم
خاله هم میخندید و میگفت: در عرض چند ماه دوتا دخترام عروس شدن
ژینا خوشحال بود و لبخند از لب هایش جدانمیشد

قرار بر این بود که شش ماه بعد از عقدشان عروسی بگیرند تا فرصت آشنایی بیشتر هم مهیا شود...
در آن بین حالت تهوع های گاه بی گاه سراغم می آمد
که فکر میکردم علتش از استرس زیاد است

چند روزی رابه دنبال کارهای عقد ژینا بودیم خرید لباس و حلقه و...

اختلاف نظر پدر و مادرش و شوهرش در خرید هم همراهان بود و در آخر نظر پیریساد دختر بزرگتر خانواده همه چیز
راختنی میکرد

خریدهای عقد هم تمام شده بود

یک روز تا محضر باقی مانده بود

با ژینا مثل کودکی و نوجوانان کنار هم روی یک تشک خوابیدیم

و با بغض با هم حرف میزدیم

-ژینا

-جانم

-یادته یه عروسک داشتی اسمشو گذاشته بودی عسل بعد دختر همسایمون خرابش کرد چقدر گریه
کردی؟

آوارهایی که عشق شدند
-اره یادمه بعدتواومدی گفتمی غصه هیچی رونخور یه وقتا آدم چیزایی رو که دوست داره ازدست میده
وکاری نمیتونه بکنه

-چه روزایی بودن درسته که الان خوشبختیم ولی چیزایی رواز دست دادیم که اگر بودن اوضاع فرق
میکرد

-اوهوم آبجی بدنیا اومدن آویر رویادته؟

-آره مگه میشه یادم بره تو یادته چقدر حسودی میکردی از اینکه همه توجه هارواونه

-کاش نفس میکشید ولی همه توجه هاومحبتا برای اون بود

بغض میکنم نقش چشمان معصومش به نظرم می آید

برای اینکه بیشتر حالمان گرفته نشود ژینا رانصیحت های خواهرانه میکنم

وبه سردردی شدید سر به بالین میگذارم...

با حالت تهوع از خواب بیدار میشوم ژینا نیست و میدانم به آرایشگاه رفته

ساعت را که نگاه میکنم بدون توجه به تهوعم به حمام میروم

چون زمان محضر عصر است شروع میکنم به آماده شدن

بابهداد هم تماس میگیرم که زود بیاید

خاله برای ناهار صدایم میزند انقدری خوابیده بودم که به صبحانه نرسیدم

میلی به غذا نداشتم وبه زور چندلقمه پایین دادم

خاله هم آماده میشود واز من میخواهد عجله کنم

کلا همه نسبت به آماده شدن من کلمه زود باش وعجله کن رازیاد به کار میبردند

بهداد هم پیراهنش را با مانتوی من ست کرده بود وبه قول خودش "کیوت کاپل" شده بودیم

دل دردم نبود که ژینا را ببینم...

آوارهایی که عشق شدند

خواهرم با آن پیراهن سفیدرنگ و آرایش ملایم صورتی رنگش مثل فرشته هاشده بود دلم ضعف
میرفت برایش

عاقده که شروع به خواندن خطبه شان کرد باگریه فقط و فقط آرزوی خوشبختی کردم برایش

ژینا با خجالت ولپ هایی سرخ گفت: با اجازه بزرگترای جمع و خواهرم بله

از ته دلم خندیدم و دست زدم

نیماهم بله راداد و بعد از امضا کردن هایشان از محضر بیرون آمدیم

و شام را خانه ی پدر و مادر نیمامهمان بودیم

خانه ایی بابافت قدیمی اما با صفا داشتند و آرامشی که حاکم برفضا خانه بود جذابیتش را دوچندان
میکرد

در جمعشان خیلی احساس راحتی میکردم بامن مثل یک آدم عادی برخورد میکردند و نگاه ترحم
انگیز نداشتند...

بوی کوفته تبریزی که همراه سبزی معطر پخته شد بود به مشام رسید و به من یادآوری کرد که
چقدر گشنه هستم

و برای اینکه به گشنگی ام غلبه کنم به شیرینی های روی میز پاتک زدم

دختر خواهر نیماکه نوجوان و پرشروشور بود

سمت دستگاه پخش رفت و آهنگی را گذاشت

و به اصرار ژینا و نیما را برای رقصیدن بلند کرد

بقیه هم تشویقشان کردند

و ناچار بلند شدند

آوارهایی که عشق شدند
وقتی که آهنگ تمام شد خواهرها همراه همسرشان بلند شدند

و تا توانستند رقص و پایکوبی کردند

مادرشان با خنده گفت: بسه دیگه بیایید کمک برای سفره انداختن

آهنگ راقطع کردند و برای چیدن میز شام رفتند

با دیدن میز شام هزار رنگ دلم قلی ویلی رفت و اشتهایم هزار برابر شد

از هر غذایی که روی میز بود خوردم از بس که خورده بودم احساس دل دردمی کردم

بعد از شام هم دوباره رقصیدند و مراسم عقد ژینا هم تمام شد

ژینا شب راپیش نیما ماند

و ما خاله رابه خانه مان بردیم

در فضای کوچک آسانسور عطر بهداد و محیط بسته حالم رابده کرده بود و هر لحظه احساس میکردم که
قرار است معده ام را بالا بیاورم

و وقتی که بهداد در را باز کردم فقط به سمت دستشویی رفتم

محتویات معده ام را پس زدم

دست هایم و بدنم میلرزید و سردم شده بود

بهداد نگران بغلم کرد و روی تخت خواباندم و پتورویم انداخت

خاله هم نگران بود و برایم آب قند و گلاب آورد

به زور چند قلوپ خوردم

بهداد که برای کشیدن سیگار به تراس رفت

خاله باشکاکیت پرسید: دلینا حامله ایی؟

آوارهایی که عشق شدند
حاملگی ؟

نه !

اما علائمی که چندروزه خودش رانشان داده بود؟!!

نه بهداد گفته بود تا شرایط توانبخشی ام بهتر نشود بچه دار نمیشویم

اما علائم

نمیدانستم وبه خاله جوابی جز سکوت ندادم وبافکری درگیر به خواب رفتم...

پافشاری های بهداد جواب داده بود و دیگر به شرکت نمی رفتم و فعلا از اینکه به شرکت خودش هم بروم حرفی نزده بود

ومن خوشحال بودم از اینکه قرار نیست با این وضعیت فشاری بین ولرز گرفتن های گاه بی گاه
سرکار بروم!

ضعف هایی که بدنم نشان میداد و علامت سوال بزرگی در ذهنم ایجاد کرده بود از جوابش هم هراس
داشتم...

بانگاه کردن به تقویم شکم بیشتر میشد

وبین دوراهی مانده بودم

هم دوست داشتم مادرشوم

هم دوست نداشتم با این وضعیت مادرشوم

میترسیدم نتوانم فرزندم را در آغوش بگیرم و راهش ببرم تا آرام شود

دیگر دست دست کردن وتعلل را جایز ندیدم

به آزمایشگاه رفتم

آوارهایی که عشق شدند
نمونه گرفته شد و گفتند که جواب بعد از ظهر آماده است

استرسم شدید بود و نمیدانستم ساعات چشم انتظاری ام چگونه گذشت

باترس ولرز به پذیرش رفتم

دختر جوانی برگه آزمایش رابه دستم سپرد و بالبخندی دلنشین گفت: تبریک میگم مثبت

صدایش در سرم اگو شد

تبریک میگم

مثبت مثبت مثبت...

بین حس های خوب و بد معلق بودم

از این که موجودی بند انگشتی از خون بهداد در وجودم است

و از اینکه همه ی لحظات زندگی ام دوست داشتم حس مادر شدن را تجربه کنم

اما شرایط جسمی ام نمیگذاشت به حال خوبم فکر کنم

مادر شدن با این وضعیت مسئولیت سخت و دشواری بود...

به خانه که برگشتم نمیدانستم چگونه به بهداد بگویم گفته تابه ثبات جسمی نرسم با اینکه دوست
دارد پدر شود بچه نمیخواهد!

از آذر خانم میخواهم هرچه از آشپزی در چنته دارد رو کند و شام مفصلی به پا کند

خودم هم به حمام میروم

خودم را غرق ادکلن و لوسیون میکنم و اغراق آمیز رژ سرخ رنگم رابه لب های بی رنگم میکشم

بهداد خسته از شرکت می آید

جلوی در به استقبالش میروم و غرق در بوسه اش میکنم

آوارهایی که عشق شدند
 باخنده به اتاق می‌رود تالاس هایش راتعویض کندوبیاید وشام بخوریم
 آذرخانم میزباسلیقه ایی چیده بود وبرایمان شمع هم روشن کرده بود
 بهدادبا برویی بالا انداخته گفت: کارخودته یا آذرخانم؟
 -آذرخانم زحمتشو کشیده
 -اومم انوقت به چه مناسبت؟
 بادست هایی لرزان برگه آزمایش رابه دستش سپردم
 وباصدایی که سعی کردم مضطرب نباشدگفتم: به این مناسبت
 باتعجب شروع به خواندن برگه کرد
 -positive?
 -بله مثبته
 برگه راروی میزگذاشت وسرش رامیان دست هایش گرفت
 وچنددقیقه ایی سکوت بینمان برقرارشد
 -دلینا مگه قرارنبودتازمانی که فیزیوتراپیت به نتیجه های دلخواهمون نرسیده بچه دارنشیم؟
 -میدونم بهداداما این بچه که کارتنهایی من نیست
 خنده اش گرفت و اخم هایش بازشد
 وباحالت تاسف باری گفت: متاسفم برات بی ادب
 باشیطنت لب هایم راگزیدم وسرپایین انداختم
 ازپشت بلند شدوبغلم کرد

آوارهایی که عشق شدند
و گونه ام رابوسید وگفت:خیلی زود بود ماتازه چهارماهه ازدواج کردیم ولی خب اشکال نداره حتمایه
حکمتی بوده

-حتما این لطف خداست نباید ناشکری کنیم

-ازاین به بعدخواست بیشتربه تغذیه وخوردخوراکت باشه فرداهم میریم پیش دکترپرونده تشکیل
میدیم باشه؟

-چشم باباجونش

شام رابامیل بیشتری خوردم میترسیدم که بهدادغربزند وبهانه گیری کند امدوستش داشت
وخیالم راحت شد

بعدازشام دوتایی میزرجمع کردیم وبه پای دیدن فیلم موردعلاقمان نشستیم

هرچندکه حالت تهوع گرفته بودم ودوباره فشارم افتاده بود...

بهدادباسرانگشت موهایم رانوازش میکرد وازاینکه حتما حتما بایدبرای خوب شدن تلاش کنم وتسلیم
نشوم قول گرفت

ومن بخاطرموجودبندانگشتی درونم وقلبم که به عشق اومیتپید به خودم وبهداد قول دادم که خوب
شوم وبرای فرزندم هم که شده قوی باشم...

بابهدادبه دکتررفتیم

وبعدازانجام سونوگرافی سن جنین چهارهفته تخمین زده شد

جعبه شیرینی خریدم

وبه منزل پدرومادربهداد رفتیم تاخبررابهشان بدهیم

نسترن خانم و بهادرخان درسالن نشسته بودندوبادیدن مامتعجب شدند

آوارهایی که عشق شدند
بهدادباخته درجعبه شیرینی رابازکرد
وجلورفت وبه پدرومادرش تعارف کرد

نسترن خانم بابرویی بالارفته گفت: بهداداین شیرینی اونم دمه غروب وبی وقت اومدنت به چه مناسبته؟

بهدادهم باچشم های شیطنت آمیزی به من نگاه کرد ومن سرپایین انداختم

بهادرخان مشتی حواله بازویش کردوگفت: نکنه باباشدی؟

بهدادهم قهقهه ایی زدوگفت: آره بهادرخان درست حدس زدی

نسترن خانم باچشم هایی گشادشده نگاهی به صورت من وبهدادکرد

ناخودآگاه شروع به گریه کردوبرای اولین بار مرا به آغوشش مهمان کردوپیشانی ام رابوسید

ازرفتارش شوکه شدم امالبخندزدم

بهادرخان هم دستم راگرفت وفشرد وتبریک گفت

نسترن خانم ازحالم میپرسیدوبه بهدادتوصیه میکرد

باران هم که ازشرکت آمدوبادیدن ماشگفت زده شدچون معمولا آخرهفته هامیرفتیم

باران هم که فهمید سرازپانمیشناخت ومن وبهدادرابوسه باران کرد قربان صدقه بچه میرفت

این بندانگشتی نیامده خاطرخواه زیادی داشت

وقتی به ژیناهم گفتم آنقدرقربان صدقه اش رفت که حسودی ام شده اینکه قراراست تمام توجه هامعطوف اوشود...

چندماهی گذشته بود وفیزیوتراپی هایم به نتایج مثبتی رسیده بود

امروزهم جلسه فیزیوتراپی داشتم وهم نوبت سونوگرافی تعیین جنسیت بچه بود

اول به مرکز رفتیم

آوارهایی که عشق شدند
بعدازکلی انجام ورزش و ماساژ بازهم مددکارم گفت که امروز بعداین همه ایستادن بایدتلاش کنم که
قدم ازقدم بردارم

میترسیدم

مثل کودکی که تازه میخواهدراه برود

به دست های بهدادچنگ زدم

ویک قدم برداشتم باورم نمیشد بعدازدوسال وچندماه بالاخره توانستم قدم ازقدم بردارم
بهدادتشویقم کرد کل سالن دست زدند و قدم دوم را برداشتم اما زانوانم بی جان بود و کمرم خم
مددکارم واگری رابه دستم سپرد و گفت: دلینا جان سعی کن به کمک این راه بری

آهسته آهسته قدم برداشتم

دوست داشتم بوسه ایی روی صورت خدا بنشانم

اصلا ازبرکت بندانگشتی درونم بود که حالا میتوانستم بدون کمک صندلی چرخ دارم راه بروم

چقدر دلم برای روی پارفتن تنگ شده بود

بهدادگریه میکرد ازاینکه دلینایش را ایستاده دیده بود خوشحال بود

خودش صندلی چرخ دارم را جمع کرد و به صندوق عقب ماشین سپرد

هرچندکه دکترم گفته بود: فعلا به جایی ازش استفاده کنید چون نباید به پاهای تازه جون گرفتش
فشاربیاره

برای سونوگرافی هم رفتیم

دکتر دستگاه را روی شکم تازه برجسته شده ام کشید و بالبخند گفت: خب مامان و بابای عزیزش
فکر میکنید جنسیت بچه چی باشه؟

بهداد بالبخند گفت: سالم باشه جنسیت که مهم نیست

آوارهایی که عشق شدند
-بله بابای نمونه

دکتر:خب بچه ی شما بسیارخوشگل وشیطون وخب یه دخترنازازی
آن روزواقعاعخابوسیدنی شده بود تمام عمرآرزوی دختردارشدن رداشتم
موهایش رابیفام

باسرانگشتم نوازشش کنم وقصه ی راپونزل رابرایش بگویم
بهدادخوشحال بود ومشتلوق خوبی به تمام کادرمطب داد

وقتی ازمطب خارج شدیم هوس انارگلپرزده کردم وازآن روز به بعددخترمان راگلپرصدازدیم تاوقتی
بدنیاآمدبرایش اسم بگذاریم
زندگیمان بعدازراه رفتن من ووجودگلپررنگ بوی تازه ای به خودش گرفته بودوسرشارازحال خوب
بودیم...

گلپرر هشت ماهه شده بودوتابه دنیاآمدنش چیزی نمانده بود

هرشب تصورش میکردم باصورتی که ازبهدادبه ارث برده بود وچشمانش هم رنگ چشمهای خودم
بود

عروسی ژیناهم برگزارشد وبانیمازندگی خوب وآرامی داشت

رهاهم بارداربودوقراربودصاحب پسری به اسم رهام شود

آنقدرگلپرخانم به من انگیزه داد که توانستم واکرراهم کنابگذارم وباکمک عصایی که دریک دستم بود
تکیه گاه کنم وراه بروم

باران هم عاشق یکی ازکارمندان شرکتشان شده بود

آوارهایی که عشق شدند
و در مرحله نامزدی به سرمیبرد

و چیزی تا عروسی اش نمانده بود

بهداد مثل هر روز با هوس های جورواجور من و گلپر آمد

هوس ترشک هفت میوه و لواشک انار کرده بودم

و بادیدنش انگار دنیا را به من دادند

هرچند که هر وقت میخوردم فشارم افت میکرد و بهداد کلی غرمیزد

مثل هر شب قبل از خواب به اتاق دخترم رفتم و با او حرف زدم

تم اتاقش را سفید و کرم گرفته بودم

و آرامش ساکن بود در اتاقش

لباس هایش را که میدیدم دلم قنچ میرفت ژینا برایش یک لباس تور صورتی باهد پاپیونی هم رنگ
خودش گرفته بود و غش میکردم برای آن لباسش

ساک بیمارستان خودم و خودش را هم کنار گذاشته بودم و همه چیز آماده آمدنش بود...

عروسی باران بود و از صبح عروسی دل درد داشتم تازه وارد ماه نهم شده بودم و فکر نمی کردم وقت
آمدنش باشد

دردم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و ناگهان ول میکرد

باران هم خیلی زیبا و رویایی شده بود موهای مشکی رنگش را لایت کرده بود و در آن لباس عروس
پرنسسی اش میدرخشید

همسرش هم مردخوش چهره ایی بود و خیلی به هم می آمدند

همانطور که برایش دست میزد

زیر دلم تیر کشید به طوری که از درد خم شدم

آوارهایی که عشق شدند
نسترن خانم و بهار کنار آمدند و کمکم کردند که بنشینم

بهداد هم از حیاط باغ به سالن آمد و کنار نشست و دستم را دستش گرفت و گفت: دلینا دستات چرا انقدر
سرده

لب گزیدم از درد و گفتم: نمیدونم بهداد خیلی دلم دردمیکنه
-یعنی وقتشه؟

-نمیدونم بخدا از صبح دردی خفیف داشتم ولی الان خیلی شدید شده
-وای خدا چکار کنیم حالا؟

-هول نکن بهداد جان فکر میکنم که این درد طبیعی باشه
-نمیدونم باینکه آرایش داری ولی معلومه رنگت پریده
چیزی نیست نگران نباش

برای اینکه بهداد بیشتر نگران نشود به کمک عصایم از جایستادم و در سالن خودم را مشغول کردم
شام که سرو شد مراسم باران هم تمام شد و بعد از همراهیشان تا خانه برگشتیم

اولین کاری که کردم به حمام رفتم و آرام آرام شکمم را ماساژ دادم
دردم کمی التیام یافت اما هی کم و زیاد میشد

به زور خوابیدم و نزدیکی های اذان صبح با درد عجیبی چشم باز کردم

احساس میکردم که گلپر درد لمل منبسط و منقبض میشود و دردی که در دلم بود به کمرم هم فشار میآورد

بهداد را به آرامی صدا زدم: بهداد جان

خوابالو جواب داد: جانم

-بهداد فکر کنم وقتشه خیلی دردم دارم

آوارهایی که عشق شدند
به آنی ازجاپريد كمكم كردلباس هايم رابپوشم

مدارك پزشكى راهمراه ساك خودم وبچه برداشت وبعدتماسش به ژيناومادرش به بیمارستان رفتيم
درماشين چشم هايم سياهى ميرفت فقط
خدارا صدا زدم كه فرزندم را سالم به آغوش بكمش
وتارسيدن به بیمارستان چشم هايم رابستم...

به بیمارستان كه رسيديم بهدادمشغول تشكيل پرونده شدومن بابرانكاردراهى اتاقى مخصوص شدم
زايمان طبيعى درهفته سى وهشتم اتفاق افتاد

فقط خدارا صدا زدم وهرلحظه اززايمان چهره پدرومادرم وآويرازپيش چشمم گذشت
بالاخره بعدازتحمل كلى دردوفشار
صدای گريه اش دراتاق عمل ميبیچد

ازشدت دردزياد خيلى نتوانستم چشم هايم رابازنگه دارم ويك جورهاى ازحال رفتم
وقتى هوشيارشدم داشتم ازاتاق عمل خارج ميشدم وبه بخش انتقال داده شدم
بعدازنصب سرم كه پرستارزاتاق رفت

بهدادهمراه ژيناوخاله آمدند

بى جان سلام واحوال پرسى كردم

تمام لگنم دردميكرد فشارزىادى هم به كمرم آمده بود!

بالاخره موجود كوچك پتوپيچ شده ام باتخت كوچكى به اتاق آمد

آوارهایی که عشق شدند
بعدازدیدنش سرازیانمیشناختم باورم نمیشد که فرزندمن باشد

دختری ازجنس من

صورت سفیدش ولپ های سرخش ولب های کوچک صورتی رنگش دلم رادرهمان نگاه اول برد

بهدادناباورانه امابخوشحالی فراوان نگاهم میکرد

بچه که گریه کردمانده بودم که چه بایدانجام دهم که خاله کمکم کرد

وشیرم راآهسته دردهانش گذاشتم

ودخترکم آرام آرام شروع به خوردن کرد

حس آن لحظه ام غیرقابل توصیف بودموجودی ازوجودمن تغذیه میکردوعجب خلقت خارق العاده
ایست...

وقتی برای چندلحظه چشم هایش رابازکرد دلم ضعف برای اینکه درست مثل تصوراتم رنگ چشمانش
سبز بود

بهدادباخنده وهمراه کمی ترس بغلش کردوگفت:دلیناخانم مچکرم بابت این دخترخوشگل وسالم
میدونم خیلی دردکشیدی واذیت شدی اماخانمم بین بعداون همه سختی حالادخترمون بغلمونه
قرارماروواردمرحله جدیدی اززندگیمون کنه

باگریه شوق خیره به تصویری مردم شدم که درحقم مردانگی راتمام کرده بودوباتمام وجودبدون
اهمیت دادن به شرایط جسمی واجتماعی ام کنارم مانده بود زنی دیگرساخته بودالحق شایسته این
بودکه همه وجودم رابه اوببخشم

بالبخندگفتم:بهدادحالاسم این فسقل خانم روچی بزاریم

-راستش من بهش فکرکرده بودم ودوست دارم اسمش بنیتا باشه بازم نظرتومهمه

-چقدرقشنکه معنیش چی میشه؟

-دختربی همتای من

آوارهایی که عشق شدند
نسترن خانم و بهادرخان و عمه هاهم برای دیدن من و بنیتا آمدند

همه شان کلی تقدیر و تشکر کردند و زمان رفتنشان نسترن خانم از من تشکری ویژه کرد و تحسینم کرد و باری دیگری بابت رفتارهایش عذرخواهی کرد

ژیناهم شب به عنوان همراه کنارم ماند و تا صبح به سازی های مختلف بنیتا خانم رقصیدیم!...

با آمدن بنیتا زندگی رنگ و بوی تازه ایی پیدا کرد

خانه مان گرم تر

و روزهایمان قشنگ تر شد

من تمام تلاش هایم جواب داده بود بدون کمک هیچ چیزی و متکی به پاهای خودم راه میرفتم

زندگی روی کوک دلخواهمان مینواخت

دخترم تازه چند قدمی راه میرفت

و من فهمیدم چه نعمتی است

اینکه تنت سالم باشد و به هیچ چیز و هیچ کس نیاز نداشته باشی

کم کم به شرکت هم می کردم هرچند که بار مسئولیت و نگه داری از بنیتا و اقا سگین بود

اما باز هم با طراحی جدیدم توانستم موفق شوم

اما این بار از یک سازمان معتبر جهانی مورد تشویق قرار گرفته بودم و قرار بود برای دریافت جایزه ام به دبى برویم و سمینارهای مهندسی هم آنجا برقرار بود و باید شرکت میکردیم

و سایل خودمان و بچه راجمع کردم و آماده رفتن شدم

به دادهم با طرح من توانسته بودیک قرارداد بین المللی با کلاس کاری بالا ببندد

پروازمان به مقصد که نشست

با اینکه تفریح سه روزه ای بیش نبود اما غریبی بازهم گریبان گیرم شد

آوارهایی که عشق شدند
واحساس کردم هیچ جا وطن نمیشود حتی اگر مثل کرمانشاه ویران باشد...
ازاینکه میتوانستم دراین مراسم روی پاهای خودم راه بروم خوشحال بودم
لباس سنگین ومجلی راانتخاب کردم حجاب کامل را هم رعایت کردم
وبعد از حاضر کردن بنیتا
راهی سالن مراسم شدیم

اول از همه تقدیر وتشکر شد وبعد هم تک به تک به تمامی کسانی که در زمینه های مختلف توانسته بودند موفقیت کسب کنند جایزه داده شد ودر آخر مجری مراسم گفت:

خب توجه همه روجلب میکنم به یک طراح خانم وجوان ایرانی که تونستن با ایده جذاب ونومهدن سیشون حسابی مورد توجه قرار بگیرن خب خانم ها وآقایون دعوت میکنم از خانم دلینای مدرس

اینبار با گام هایی استوار میروم به سمت قله موفقیتی که برایش جنگیده ام
باتمام دل دردهای بنیتا و گریه هایش

کارهای خانه ومسائل خانوادگی

و چهارچوب های تعیین شده در جامعه...

دیپلم افتخار ونشان را در دستم میگیرم وبعد پشت میکروفون می ایستیم ومیگویم: سلام ممنون بابت تشویق هاتون

تشکر میکنم از هیئت ژوری وتمام کسانی که این طرح وایده من رو پسندیدن

راستش من خواستم به تمام آدم های بگم از همیشه ونمیتونم هادست بکشن وبرای الماس درونشون بجنگن من آدمی بودم که نزدیک به سه سال تمام بعد از یک حادثه فلج شدم

روزهای اوج وموفقیت رو دور و تموم شده میدیدم اما بابا کمک عزیزانم به خودم برگشتم واول برای موفقیت وبعد برای خوب شدن تلاش کردم

آوارهایی که عشق شدند
بازهم تشکر میکنم و بازهم تاکید میکنم واسه چیزی که درونته تلاش کن

صدای تشویق هاوکف برای همیشه درذهنم میماند

وامیدواری میدهم به خودم که شاید یک نفر درآن جمع الماس درونش را باحرف های من پیدا کند...

چندروزی که دردی بودیم نیمش درسمینار و کنفرانس گذشت و مابقی درگشت و گذار در شهر...

موفقیت های مهندسی خوشحالم میکرد اما من دلم برای ورزش تنگ شده بود و دلم هوای پیست
دوندگی را داشت اما میترسیدم بعد از آن آسیب دیدگی...

هربار که به چشم های بنیتانگاه میکردم

این جمله به ذهنم خطور میکرد چیز هایی در این دنیا است که ارزش زندگی کردن دارد

برایش جشن تولد یک سالگی گرفته بودم و همه حسابی در تکاپو بودیم

چند کلمه نامفهوم به زبان می آورد

و کارهای شیرینش دلم را از کف میبرد

بهداد که هربار با شیرین کاری هایش میخندید میگفت: من فکر نمی کردم پدر بودن انقدر خوب باشه و گرنه
از همون اول آشنایی دست به کار میشدم که الان حداقل دوتا بچه داشته باشیم

و من لب میگزیدم و خجالت میکشیدم

تولد بزرگی در خانه پدری بهداد برایش گرفتیم

اواسط مراسم موقع بریدن کیک ناگهان سکوتی برقرار شد و نگاه هابه در ورودی افتاد

پریادست در دست مردی جوان وارد سالن شد

و شکم برآمده اش خبر از بارداری اش میداد

بهداد دستش رامشت کرد و من آرام دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: آروم باش عزیزم

آوارهایی که عشق شدند
سمت نسترن خانم رفت گرم بغلش کرد و باشادی گفت: خاله جون حامد همسرم هستش

وربه مردگفت: حامد جان این خانم همون خاله نسترنی هستن که بهت گفتم

همسرش یا همان حامد جلو آمد و با ادب و احترام بانسترن خانم و بهادر خان سلام و احوال پرسى کرد
پریا جلو تر آمد و من را هم بغل کرد و بنیتارا بوسید و کمی فشردش و بابهداد هم سرانگشتی دست داد
کمی حساس شده بودم اما میدانستم که حسش به بهداد یکطرفه بوده و حالا همسر مرد دیگریست
پریا و اوضاع دختر خوب و مهربانی بود

از همان شب شدیکی از دوستان خوب برای من

و همسرش حامد هم شدیکی از دوستای بهداد و از شب تولد بنیتا به بعد رفت و آمدهایمان شروع شد
و با هم صمیمی و گرمتر شدیم

فرزند پریا و حامد پسر بود و در تکاپو برای خرید سیسمونی برای پسرشان بودند

چندباری که با پریا تنها شده بودم از او پرسیدم که چطوری باغم عشق کنار آمد که گفت: من چهارده سال
تمام برای عشقی دست و پا زدم که خودم تو ذهنم بُلدش کردم خودم از عشقم اسطوره و قهرمان ساختم
در صورتی که بهداد هم یه آدم معمولی مثل همه آدمابود و بنظرم دلینا همه ی آدمابه یه منجی
توزندگیشون نیاز دارن تا اونارو از چاله های عمیق فکریشون نجات بده حامد نجات داد منو به من کمک
کرد دوباره خودمو پیدا کنم و گفتم بادور بودن از کشورم نمیتونم آدمی دیگه ایی بشم راست میگفت
هیچ جاکشور خودم نمیشد آلمان که بودم درد عشق و غربت با هم منوازیانداخت

بعدم دوست داشتن حامد باعث شد امید پیدا کنم چون دوست داشتن اون به من حس ارزشمند بودن
و قابل احترام بودن داد

با حرف هایش موافق بودم

منجی من هم بهداد بود همان زمانی که از خودکشی که کردم من را به زندگی برگرداند

به ادامه تحصیل و دانشگاه تشویق کرد

آوارهایی که عشق شدند
به من کارداد

وانگیزه ادامه زندگی داد

وازم دلینایی دیگر ساخت و آن دلینای افسرده و مرده را کشت و من مدیون عشق خالصانه اش بودم...

بامشورت پزشک معالجم

و مددکارم

دوومیدانی را دوباره شروع کردم

باشگاهی را هم در تهران پیدا کردم و دوباره برگشتم به ورزشی که همیشه دوست داشتم

زیر نظر مربی و با توجه به شرایطی که داشتم

آرام آرام شروع به دویدن کردم

باورم نمیشد

من همان آدمی بودم که بدون کمک ژینا نمیتوانستم به راحتی لباس هایم را بپوشم

حالا دوباره توپیست مشغول دوندگی هستم

البته چون نخاعم آسیب دیده بود خیلی باید مراقب میبودم

امابی پروایی کردم و دعوت یکی از تیم های لیگ برتری را پذیرفتم

و مسابقاتم در رده بزرگسالان کشوری را شروع کردم

همه تحسین و تشویقم میکردند

و من پیست رابه آسمانی تشبیه میکردم که در حال دویدن روی ابرهایش هستم...

سمتم را هم به داد در شرکت ارتقا داده بود

آوارهایی که عشق شدند
وکارهای زیادی داشتم

ومن بدون حضوربهداد دریک مزایده توانستم برنده شوم

چون بنیتاخانم دلش هوای پارک و بازی کردن بابهدادرا کرده بود وبهدادهیچجوره نتوانست

قانعش کندکه بگذاردبرای بعد

ومن رابه جلسه مزایده فرستاد

ومن بااسترس زیادی هم که داشتم توانستم مزایده رابرنده شوم

بابهدادتماس گرفتم:

-آقابهداد

-جوننم

-مشتولوق بده

-چه کردی مدرس ؟

-صدتابالای قیمت تونستم بخرمش

-آفریننن همسرم عاشقتم من گفتم میبازی ولی نه آفرین حقا که زن زرنگ خودمی

-زبون نریز بهدادپاداش چی بهم میدی؟

-بیاخونه پاداشم نشونت میدم

-بیشعورنشو

-تومغزت بیشعوربرات کادوخریدم بیاخونه

-باشه وای به حالت سرکاری باشه

-نیست بیابیین

آوارهایی که عشق شدند
به خانه که رفتم

بهدادبرایم ست ورزشی که دوست داشتم
راخریده بود

عاشق کتانی های سفید و صورتی سبک و خوش پایم شدم
به آغوش کشیدمش و بوسه بارانش
کردم

بنیتاالب هایی برچیده به پایم آویزان شدوگفت:

ماجون چرامنو بغل نمیکنی

ازروی زمین برش داشتم ولپ های گل انداخته تپش را بوسیدم

عاشق خانواده کوچکم بودم

وخدارا برای بودنشان شکر...

مسابقه ایی برای انتخابی تیم ملی دوومیدانی بانوان گرفته شد

ومن نفر اول شدم

وبرای مسابقات المپیک باید آماده میشدم

باتمام وجودم تمرین میکردم

همه تشویقم میکردند بهدادهمه ی وجودش را صرف من و بنیتا میکرد

میدویدم باتمام قوای بدنی ام میدویدم

تا برای تمام کسانی که دوستشان داشتم

آوارهایی که عشق شدند
افتخارآفرین شوم

تست دوپینگ و تمام تست های لازمه هم گرفته شد

وباید برای رفتن آماده میشدیم

پاسپورت و ویزاهای بنیتا و بهداد هم آماده بود و قراربراینکه بودکه همراه من بیایند

من همراه کاروان تیم ملی راهی کشورموردنظرشدیم

تمرینات دسته جمعی و انفرادیمان همچنان ادامه داشت

بهداد و بنیتا در هتل دیگری مستقرشده بودند

ودلم برایشان تنگ شده بود و ویدیو کال گرفتم

بنیتا با صورتی کا کائویی جلوتصویرآمد و گفت: سلام ماجون

-سلام دخترگلم خوبی؟

-اوبم توشیطوری؟

-خوبم فدات شم بابا کو؟

-اینجانیشیسته

وبعدگوشی رابه دست بهداد سپرد

-سلام همسری

-سلام به قهرمان دنیا

-وای بهداد استرس دارم فرداروز مسابقه اس دارم منفجر میشم یعنی

-نترس عشقم بترسی دیگه جازدی واسه مدالت بجنگ باشه؟

-باشه کاش پیشم بودی

آوارهایی که عشق شدند
-بیابریم بیرون هتلامون که فاصله ایی نداره
-باشه

بابهدادقدم زدیم وسعی کردبه من آرامش دهد

باخواندن قرآن

وطلب دعاازخانواده ام که قرب بیشتری نسبت به خدا داشتند خوابیدم

صبح باصدای سرمربیمان بیدارشدم

وبرای رفتن به محل مسابقه آماده شدم

باتوبوس های مخصوص به پیست مسابقه رفتیم

کارت مسابقه ام صادرشد وبایدباشرکت کنندگان کشورهای اندونزی وکانادا وژاپن وبنگلادش مسابقه میدادم

مربی ام کنارم آمد بازوهایم رافشردوگفت:بروخوشگل دختربروواسه خودمون وخودت سربلندی وافتخاریار

سرتکان دادم وپشت خط های مخصوص قرارگرفتم

شمارش معکوس شروع شد

پرچم تکان داده شد ومن شروع کردم باتمام وجودم

دوباره رویاهایم راتصورکردم آسمان وابرها اینبارباصدای تشویق وسوت وطبل هایی که کوبیده میشد ودوربین هاوعکاس هاهم بودند

دویدم ودویدم

چهره خندان پدرومادرم راهم دیدم وآویرهم تشویقم میکرد

به خط پایان نزدیک بودم ونفراول جلو افتاده بودم

آوارهایی که عشق شدند
یک قدم مانده بود

پاهایم روی خط پایان رفت

ومن شدم نفر اول در مسابقه المپیک دو استقامت

به حرمت زحمت های پدرم شب بیداری های مادرم و عشق و حمایت بهداد و سختی های ژینا

تلاش کردم و موفق شدم

نامم در رشته ورزشی مورد علاقه ام اول شد

روی سکوی شماره یک که برای قهرمان بود ایستادم

پرچم ایران را روی شانه ام انداخته بودم و مسئول مسابقات جلو آمد مدال طلایی رنگ را دور گردنم
انداخت

و سرود ملی پخش شد ادای احترام کردم و آرام آرام لب زدم

در انبوه جمعیت چشمم به

بنیتا و بهداد افتاد که تشویقم میکردند

بهداد برایم بوسه ایی فرستاد و من دست تکان دادم

خواستم و توانستم

وجود فرزندم و مرد زندگی ام

همواره انگیزه ای بود برای ادامه دادن

و موفق شدن

دور افتخاری با پرچم ایران زدم و برای تمام جمعیت ایرانی بوسه ایی فرستادم

من از زیر آوار نجات پیدا کردم و ناجی من مردی بود که حالا با تمام وجود میپرستیدمش

آوارهایی که عشق شدند
اوبودکه مرازنده کرد ومن شدم قهرمان جهان و یکی ازنبوغ های مهندسی
دلم آغوشش رامیخواست تاخارج شدن ازپیست باید صبرمیکردم...

پایان

تقدیم به تمام مردم آسیب دیده اززلزله کرمانشاه وتمام عزیزانی که بنابه حادثه ای دچارمشکلات
جسمی شدند

ممنونم ازکسانی که همراه قصه شدند وداستان زندگی دلیناوبهداد وآوارهایی که موجب عشق
شدرخواندند

حال دلتان خوب

مبیناشفیعی

زمستان 1399

یاحق

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com